کلمات علیه غرا

این نسخه بنابه تحقیق نشاردان بهار
منحصر بفرد در دنیاست،
از کتابخانه آن نشاردان خریدم
یکبار مرحوم کوهی کرمانی از روی
آن چاپی مغلوط کرده است ولی
ارزش و اعتبار این نسخه باقیست

در پایان آن نیز جنگ است
ع

۷ ۱۲۱

بازدید شد
۱۳۸۵

۱۰۴۴۳ ـ ش
کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب مجلد ـ کلیات ـ علیه
شماره ثبت کتاب
۸۶۷۷۲
۱۰۰۵۵
خطی ـ فهرست شده
۱۳۶۷۴

کلمات علیہ غرا

و

حبک شعار یک

قال النبی صلی الله علیه وآله وسلم

الناس علی خمسة اقسام منهم الکریم ومنهم الاسخیا

منهم البخلاء ومنهم اللئماء ومنهم الاشقیا

من هو لا یاکل ویعطی. واما السخی

ویعطی. واما البخیل من هو یاکل ولا یع

من هو لا یاکل ولا یعطی. واما الشق

شیخ ابوسعید

آن دو دیده که نور بر ترا بستند

دین منطقه بر میان

در کتم عدم بان آتش بر تیمم

بسم الله الرحمن الرحیم

جل من لا یموت

بسم الله الرحمن الرحیم

انکسی را بزرگ دان که اجل ۰ نتواند بدو رساند خلل

انکه مردم بزرگ خواندنش کرنیز بزرگ دانندش

چه بزرگی دران حقیر بود که بدست اجل اسیر بود

انکسی را بزرگ دان پیوست که ز بزدست او نیابد دست

انکه زد کوته است دست اجل نیست الا خدای عزوجل

فی التمثیل

چون که فرعون خفته شد در نیل ۰ دست کوتاه شد ز عزرائیل

کف باعارفی که در یابم دست کوته ز میان عزقابم

ف انداخت بر سرش سنگی کای ز نامت زمانه در ننگی

باخبش عزیز پیش ایی تو میکنی دعوی خدایی تو

هر کرا مرگ در قفا باشد نتوان گفت کو خدا باشد

خف الله تعالی من غیرة

باش ترسان ز خالق متعال ایمن از غیر باش در همه حال

کر چه نوخت ترس یزدانت موج طوفانست جوشن جانت

لطف حق گر بود خلیل تنت شعله آتش باد زنت

حرز جانت ترس ایزد پاک هر که دارد ز کس ندارد باک

فی التمثیل

میشد ابدالی از خدا ترسان بر لب بحر هندوه پرسان

چون دل خود مجرد و تنها یکطرف پیشه یکطرف دریا

ناگهان ببری از دهانه پیشه سر چو کوهی برون زد از پیشه

مرد ره را که پای رفتن بست خواست از بیمبتش بدریا جست

سر بر آورده دید چون کردآب بغرو برد بش نهنگ از آب

مرد در اوج شد شب تاریک
همه سوچاه دید و ره باریک

ببر ناکه بقصد آن دلتنگ
جست واتفاق دور دهان نهنگ

ببر شد صید اژدر دریا
مرد رست از دم دو اژدرها

تا بدانی که هر که ترس خدا
دارد ایمن بود ز بیم بلا

توکل علی الله یکفیک

گر توکل بودی ترا بخدا
آن توکل کفایتت ترا

با توکل بود عدویت یار
تیغ بارانت آهنین دیوار

تو بمیزان سپار جان و سرت
کنکه دارد ز همه خطرت

چکنی آهنین حمایل را
بتوکل کن آهنین دل را

گر توکل بحق کنی بیقین
پای پس دارندت آسمان و زمین

فی التمثیل

شیر مردی توکلی گاهی
نرده شیری بگشت در راهی

گرد دنیا مگرد و دنیا دار
سگ و مردار را بهم بگذار

آن جهان چون کل این جهان خارست
در کل و خار فرق بسیارست

فی التمثیل

دو ملک زاده در سفر بودند
در عمل ضد یکدیگر بودند

این یکی نیکبخت بود و تقی
وان دگر شوم و بد فعال و شقی

ره دو شد در میان دشت سیاه
همچو در نیم شب سفیده ماه

یکره از راستی چو تیر نمود
زده سر سوی نه مقصود

ره دیگر که از نکوناری
تو شه آن متقی و خواری

آن دو شهزاده بر طبیعت خویش
هر یکی راه خود گرفته بپیش

یک برادر ز رفتن ره راست
پادشه شد چنانکه دل میخواست

وانکه کج رفت چون نکوناران
شد گرفتار و اد یکی مارانی

تا بدانی که هر که جز ره راست
میرود در دمون اژدر راست

ذکر الموت صیقل القلب

صیقل یاد مرگ چون جوشن — کند آیینهٔ دلت روشن

غم عالم اگرچه کم نبود — چون غم مرگ هیچ غم نبود

هر کجا یاد مرگ جای کند — بیت الحزان طرب سرای کند

هر که در تلخی اجل نگرد — تلخی غم ترا نچیند شمرد

فی التمثیل

خسروی وقت رفتن بستان — کند افکند سوی گورستان

دید دیوانه بیابانی هشیار — خانه ساخته ز سنگ مزار

شاه در کار مرد حیران ماند — مرکب از ره بجانب او راند

گفت کاینجا چه میکنی ای پیر — گفت این گور خانهٔ دلگیر

خیزد و بگذرد دل از گل بستان — چه گذاید ز رنگ گورستان

پر گفت این ولایت عدمست — غم دنیا درین مقام کم است

زان درین گورخانه خاموشم — تا نگردد اجل فراموشم

تو و طوف بهار در بستان — من و فصل خزان و گورستان

گر ز پنجا برون روم خیره — گردد آیینهٔ دلم تیره

ز سد زین هوا بدل زنگار — گز تف سینهات آتش بار

صرصر مرگ چون بدل گذرد — همه غمها چو پشه باد برد

ذکر الموت جلاء القلوب

هر که نسیان مرگ کرد شعار — گیرد آیینهٔ دلش زنگار

گر نه یاد اجل برد آن زنگ — گردد آیینهٔ دلش چون سنگ

هر سیه کاری که در عمل است — از فراموش کردن اجل است

گر غم مرگ را بشنگ سیاه — بنویسند از و برآید آه

هر که او مرگ را بهشت از یاد — اجلش یاد داد چون شداد

فی التمثیل

آن یکی مال دار بود و بخیل که ندادی جوی بموزائیل

وان دگر بود مُنجب و خوددرو که نیاوردی هرگز بخیر فرو

وان دگر فاسق و هوابیشه که ز تیغش نبودی اندیشه

شاهکاهی که از شدن ماندند بیکی کاروانسرا راندند

از قضا شاهزاده چون ماه از پدر دور مانده بود و سپاه

قدی از راستی چو سرو چمن تنی از نازکی چو برگ سمن

غارتش کرده درد و دل بریان هم پیاده بمانده هم عریان

شد در آن کاروانسرا از دور کرسنه تشنه مفلس و رنجور

دید هر سو خری و زنگله‌ئی بار آنجا فکنده قافله‌ئی

زده هم آن بخیل بر سر بار سر و روچون کدوی سرکه بار

گفت شهزاده پیش خواجه دوتا کرد بروی سلام و کرد دعا

گفت در دان کمینی آوردند برک و سازی که در شتم بردند

زین

زین سخن خواجه رو بگردانید بسنان زبانش رنجانید

گفت در دان که حمله آوردند کاشکی با خودت همی بردند

گفت آبم بده بحق پیغمبر که بجان آمدم ز تشنه لبی

گفت بالله ز آب نم ندهم جای آرام و خواب هم ندهم

شاهزاده ز بیقراری دل پیش معجب شد از بر مبخل

دست بر هم نهاد و کرد سلام جهت آبی بعزت و اکرام

او هم از کبر و بخل آب نداد بلکه از تحوتش جواب نداد

فاستمک کان عذار ساده بدید جست از جای خویش و پیش دوید

بصد ابرام نزد خود خواندش بهزار اضطراب بنشاندش

خواست تا بوسه بلب دهدش سینه بر سینه لب بلب نهدش

شاهزاده ز بیم در دی مرد همه شب پاسبانی خود کرد

صبح چون شاه زنگ راه سپرد علم شاه روم سر برزد

پدر شاهزاده با لشکر — از در کار و انسرا از در سر

رفت شهزاده پیش شاه نخست — غصه روز و قصه شب گفت

حال بر شاه چونکه شد ظاهر — در زمان ساخت هر سه را حاضر

کرد مالی بخیل را تاراج — که بیک روز وقت شد محتاج

مجبک را ز بعد صد خواری — کرد مشغول امر کل کاری

فا ستفک بهر عبرت اشرار — در زمان سر بلند شد از دار

هر سه از سر نوشت روز ازل — یافتند از فلک جزای عمل

عاقبت هر کسی زیست و بلند — بجزای عمل شود پابند

اصل ایمان بود سخا و حیا — خاصه کافزود ان کنی بر تقوا

از سخا و حیا و تقوی نیز — میشود هر دو چون فرشته عزیز

فی التمثیل

تاجری میکذشت در بازار — دید زیبا کنیزکی تاتار

نازنین طلعتی بخوبی فرد — شمع فانوس ماه کردون کرد

دیده خورشید ماه منظرش — زرد روکشته از برابرش

خواجه کان ماه را مشاهده کرد — از جگر بر کشید نالهٔ درد

آنچه از نقد و جنس حاضر داشت — همه در راه آن کنیز گذاشت

چون خریدار یوسف از امید — لعل و زر داد و آفتاب خرید

پیش آن ماه آسمان پایه — پیخور و خواب بود چون سایه

گرچه میسوخت از غم آن ماه — لیک میداشت دست از و کوتاه

آن پری دید چون مروت او — کرد جا در دلش محبت او

دید از بس که پاکی و کرمش — مهر او میفزود دم بدمش

یکدش گفت برخور از اختر — که منم شاه شرق را دختر

پدرم جنگ داشت با دشمن — او شکست و اسیر کشتم من

بدیار پدر پیرم بازم — که درانجا تو انگرت سازم

خواجه بربست بار ازان منزل — کرده از عود و صندلش محمل

بود نزدیک شهر خود مه را — ساخت آگاه ازان خبر شه را

شاه رفتش پذیره با لشکر — پیش خود برد خواجه و دختر

چونکه آن مه به نزد شاه جهان — شرح احسان خواجه کرد بیان

شاه از بهر خاطر دختر — خواجه را تاج زر نهاد بسر

بست با او نکاح دختر خویش — ساخت والی ملک و لشکر خویش

چون عنان سوی نیکخواهی تافت — آخر الامر پادشاهی یافت

این همه دولتش که روی نمود — از حیا و سخا و تقوی بود

رخنه مرو حرص کوشیده — نشود جز بخاک پوشیده

حرص پیشه ز گردش افلاک — نشود سیر جز بخوردن خاک

مرو را حرص در بدن حالیست — راست مانند کاسهٔ خالیست

همه تن حرص و قوت چندان نه — همه اعضا دهان و دندان نه

فی التمثیل

ناخدایی بچین نشست آمد داشت — قرب پنجاه کشتی از خود داشت

با جهان دیده کرد انا بود — یکرهی در میان دریا بود

گفت اگر بودیم دو بازو سختی — دست رس بودیم بباد و بختی

آب را صاف کردمی ز نهنگ — بحر را پاک کردمی از سنگ

همه کردابهای دریا را — بستمی رخنه ز آهن و خارا

تا که ایمن شدی درو پیوست — بارم از غرق و کشتیم ز شکست

مرد دانا که این حدیث شنفت — خنده کرد و در جوابش گفت

رخنه شاید بر آب عمان بست — رخنهٔ حرص خواجه نتوان بست

غرقهٔ مال هست غرق جلاب — هیچ غواص تشنه در تنگ آب

داء النفس و الحرص

حرص بگذار کانت مردست — ورنه در دنبال حرص دردست

حرص طاعت را کند خود کاهلست — زهر در جام و مار در جاهلست

محنت از حرص خیزد ای درویش — هر که از حرص بیش محنت بیش

چون کند دام اجل ننهاد ایام — حرص داشت دانه آن دام

بر که بی حرص کس نیامیزد — زانکه از حرص تهی دین خیزد

فی التمثیل

بشنو این را که در دو آگاهی — تا جری را فکند در راهی

پای خود را بقصد کشتن او — زخمها زد ز تیغ بر تن او

زر چو خورشید رفت و چون سیمش — چاکها ماند در تنش از تیغ

خواجه را در جنازه کردند — پیش حجام شهرش آوردند

مرد حجام هم بناکامی — کرد خیاطی نه عجامی

عارفی نیکخشت و زباقزار — سوی حجامش اوفتاد کار

دید او را ز موی زن حجام — همچو غربال رخنه بر اندام

گفت آن کش حریص آموزند — جامه و دلقش چنین دوزند

پاره داده و خسته به پیراست — به کرده و زند پاره پاره قباست

دواء القلب الرضاء بالقضاء

بقضای خدا رضا دادن — در دو دل را بود دوا دادن

چون عنان همه بدست قضاست — چاره تسلیم پی روی رضاست

چون فلک کار خود نه ساز ساخت — با بد و نیک او بباید ساخت

گر بود خانه سیل طوفان خیز — نقش دیوار را چه پای گریز

فی التمثیل

وقت طوفان زباد کوه ربای

چون بماند درخت پا برجای

آن شنیدی که تند بادی تیز — کشتی در میان بحر شکست

عارفی در چنان تلاطم سخت — ماند بر تخت چو مرده بر تخت

دید کز هر دو سوی او دو نهنگ — قصد او کرده آمده بر تنگ

مرد راهی ندید غیر رضا — جان به یزدان سپرد و تن بقضا

بود پیاره عارف تاجر — کز هوا گشت طایری ظاهر

بالها کوه تا بکوه چو ابر — ساق و چنگال چون درخت سطبر

چنگ او هر دو را ز تخته ربود — تا بر بچه را کند خشنود

چون به نزدیک آشیانه رسید — بچه را در دهان ماری دید

مرد را چست بر زمین انداخت — این بگوشش او با ثرد پرداخت

تا بدانی که هر که دل بر فضا — بنهد بر بنای پیش ز قضا

بع الدنیا بالآخرة تربح

بیع دنیا با آخرت کن زود — که بیابی از این معامله سود

هر که دنیا با آخرت بفروخت — خاک بر داد و کیمیا اندوخت

پیش آن دیده که پر نور است — این جهان دیو و آن جهان حور است

به کم سود و زیان خود دانی — حور بندی که دیو بستانی

فی التمثیل

مفلسی جوهری بر سکه زدی — صدفی دید پیش پیلوری

خواجه کان کنج در سر رود دید — پیله در را بغایت ابله دید

دو سه فلسش بروان نداد و بجست — بکف آورد تا گشاید صدف

آن صدف را که شب چو اختر تافت — گوهری چون ستاره در یافت

گشت ازان گوهر گران پایه — خواجه تاجری گرانمایه

دو جهان چون ترازوی دولت — در یکی سنگ و در یکی گوهر است

یک اگر که دیده و همتی داشت — سنگ را بسته و گهر برداشت

هر که بر دنی آخرت نگزید — نقد بداد و جنس خوب خرید

تغیت الی نفسک حین شاب راسک

صبح پیری چو بر دمید از موی — دیده از خواب نوجوانی شوی

صبح پیری چو کفت دیده دگر — عیشکی دیده دیده دل ساز

اوّل روز اگر نکردی کار — آخر روز چه رفت بیکار

اوّل شب پی نکو نساریست — آخر شب برای بیداریست

فی التمثیل

بادشاهی بروزه پختی داشت — که تنکش سایه بر راه او کذاشت

خواند روزی وزیر دانا را — بگفتش بر تو زه فرستاده ما را

گفت تا چل شبانه روز جواب — کر نیارم بجا سزا کشم بعذاب

از قضا رفت در دی شاهی — دید ماهی تشنه بر ماهیچه

ماهیانی بخوب سیمایی — آفتابی بعالم آرایی

یک سر کشته شد چنان زهوس — که ندانست راه پیش از پس

مدت پیست روز بر در یار — ماند چون نقش سنک بر دیوار

چون خزه یافت زاریش آمد یاد — ترس تهدید شاهیش آمد یاد

اندران بیست روز کز چل ماند — راه چل روزه کرد و اشتر براند

اوّل هوش آنچه شد بزیان — شد در آخر پی تدارک آن

رنج پیری چو مرد را شه زد — بایدش جهد نوجوانی کرد

برکة العمر حسن العمل

عمر کاو عطیه از یست — باشدش برکت از نکو عملی

در ره عمر کز اجل جاست — عمل نیک تحفه راهست

هر که او نیکی بد مقابل کرد — زهر در آب زندکانی خورد

فی التمثیل

دزد و افتاده عارفی در شب — بمیان قبیله بکذشت

دید چون عقد زلف جانانه — بسته از موی خانه در خانه

زان همه مردمان بدیدن تیز — دید یک پیره دیکران نوخیز

عارف اندر سرای پر آمد — بگمانخانه چو تیر آمد

یا فرشش ز اهدی خدایی پرست — بوریایی بزیر و بسجه بدست

خرقه در برش چو برگ نهال — وصله بر هم کشیده چندین سال

کاسه چوبین کلاه پشمینش — خاک بستر کلوخ بالینش

عارفش گفت کای براه صواب — این سوال مرا یکو پاسخ جواب

زین کرده از چه نیت خیزی تو — یک گمان در میان این دو تیر

گفت است این قبیله دزدان — گر ندارند رسم از ایشان

بهر دزدی روند بر سر ره — کشته گردند صد صد و ده

چونکه آزار خلق شد فنشان — زان به پیری نمیرسند ایشان

زود میرند از تبه کاری — چه سعیدی است در سیه کاری

از بد افعالیت و نیت شکی — گر به پیری نمیرسند نیکی

تو یقین دان که هر که بد عملست — آفتاب کریه اجلست

بلاء الانسان من اللسان

مرد کوینده را میانه جمع — خارش از زبان بود چون شمع

تن غلاف و زبان چو تیغ بدل — تیغ برّد غلاف خود اوّل

چو کبریت کاتش افروزد — از ز لاجرم خویشتن سوزد

تا زبان آفت نشد چندان — ارّه بر فرق او نه از دندان

فی التمثیل

پادشاهی کرامت از بد خواه — عمر پر اه میشد و پیکاه

ناگهان در شتاب پیش از پیش — صعب رو دی بر امش آمد پیش

تند رو رود کرو فرسایی — هر حبابش شرف دریایی

از دو ایا چو ابر و باران مار — پوست انداخته هزار هزار

شاه چون بدید بر لب رود — دام مایی در آب کرده فرود

گفت ازین رود جان چگونه بریم — پل کجا بسته اند تا گذریم

کربود از کذار رود آگاه کی کند فرق راه و را از چاه

گفت شخصی روید ازین اینجا کی گذارت بلکه راه گذار

شاه گفتا تو از نخست گذر تا نشود کفته نوام باور

مرد در کار خویش چیران گشت زان زبان آوری پشیمان گشت

لشکر از هر کنار چون کوکب کوفتندش بتا زیانه و چوب

مرد از ان چوبها که تالش برد زو بران آب تنده آتش برد

آدمی چو بجمع در همه جا از زبان خود اوفتد بسلا

مرد خاموش در امان خداست آدمی از زبان خود بجفاست

نظوف الطین سر زتیغ زبان خویش متاب در زرق بالغا فقته

کز زخون تو داده اند شش آب

هر کرا کشت عافیت روزی خنک آن دولت شبانروزی

نه بهمت از حصول دل رایی نه بدانش کنج عافیت جایی

کرتو در بسته و دار سته الله عالم ترا ست در بسته

عافیت خانه ایمن از خطرات کم جنابت و ز جهان بدرات

فی التمثیل

پادشاهی زبیم دشمن تخت شانکه سایه بروزهای انداخت

دید در کنجه دهکده و دلا پشت دا کرده پیر زبر کری

جو و کندم نهاده جنس درجنس کتیه کرده بران جو و کندم

کرده چون طاق خانه از پیشاد بدو بازوی خود سرا آباد

شاه ازان فراخ رنگ آمد زان حضورش بدیده ننگ آمد

بانگ زد پیر را که مهمانم کر کذاری بکوشه خانم

پیر برجست و در سرا بر دش وانچه در خانه داشت آورد پیش

شاه کفتا دلم درین بند است که برانم کر سر تو چند است

پیر کفتا کمان برم بر تو یش کر بود سال عمر از صد بیش

شاه کنتش کای حمیده خصال — چند شه دیده وزین صلصال
پر کنا بحال خود بودم — قصه بسیج شاه نشنودم
عافیت سایه بروی انداز — کز خود با کسی نپردازد
تا نیفتی بکمر بشش کروبن — مرو از کنج عافیت بیرون

طوبی لمن لا اهل له

ای خوشا آن عاقلی کز زن نکند — جان خود در او بال تن نکند
با رسایی چو از زن و فرزند — هم ز سر چشمه آب فتنه بر بند

مثل

رفت دانایی از جهان بکنار — چون بشنود ز قلزم زفار
پادشاه زمانه دید صلاح — که دهد دختر خود بشن بنکاح
رفت و آله با هزار آیین — تر و آن پارسای کوشه نشین
گفت با او هر آنچه خاطش گفت — که بیاید قبول کرد این خفت

مرد دانا بقول وآله — خنده زد چون شنید بر لاله
گفت در خانه ام کرانه کجاست — جای من نیست جای حضرت جاست
فارغ از حکم او فتاده بسند — تا نگوید در و زن و فرزند
گفت والله سر این خانه — هست صد قصر پادشاهانه
گفت دانا ز جنبشی زن — آسمان شک میشود بر من
از حریصی که ای زه باشی — باش قانع که پادشه باشی
هر که قانع شود بدانک و پش — پیش او پادشه بود درویش

مرد قانع نه دولت کم یافت — بلکه شاهی هر دو عالم یافت
نکته قانع از شقت و کین — هیچ منت نه از آسمان و زمین
هر که او یافت چون قناعت گنج — پادشاهیست بی مشقت رنج

مثل

قانعی زنده بپیش ناکاییچ — در طمع بافت در سرای هیچ
رفت و بنهاد شاه را افسوس — گفت بستان ز شاه ایام درنیچ
فسخ کن این که حاصلی دارم — کانچه یابم دگر برت آرم
زین سخن پادشاه صاحب حال — خنده کرد و گفت ای ابدال
مملکت و اندرم و تخت و تاج — که بدین یکدرم بود محتاج
گفت درویش من نخواهم چیز — لیک تو تا نکنی خورد نیز
تو نه مستی بهر طرف لشکر — که گدایی کنند بهر تو زر
چون منم فاتح اقوی باخوانت — پادشاهی مرا و فقر ترا است

الذل مع الطمع

از طمع دور بودن از ورع است — هر که با طمع سر و کار است
مرد طامع که راند او در راست — هر که او خواری طمع خواست

هم طمع هم کرم مصرف نیی — چه خود پرطمع ذ حرف تهی

مثل

ده ملکزاده با هزار صداع — بر یک ملک داشتند نزاع
پیش نوشیروان شدند از راه — تا یکی را از آن دو سازد شاه
چون دم آمد که پیش رو بایند — بار در بارگاه بگشایند
شاه فرمود تا جواهر و زر — ریخت مشتی کهر براه گذار
چون ملکزادگان براه گذر — عوض ریگ یافتند گهر
آن یکی رفت و دامن افشاند — وین چو گنجشک دانها در چید
شاه دید از دریچه ایوان — که گهر نیست در ره دهقان
بپسر طمع را بتخت و ملک نشاند — پرطمع را ز جمله خوارتر راند
خوش نگفته مردم هشیار — که طمع رو سیاهی آرد بار
طمع آزاد و بند کند بنده — سازد خویش در جهان پراکنده

کفاک عز عیوب الدنیا الا تبقی

کار دنیا جز اتفاقی نیست — عیب او بس همین که باقی نیست
تا زغربال چرخ سنگه بر زر — نه که نقش بسنگه دیگر
دل بدنیا منه که میکند زیبا — بر عقیمی چه دل نهد سفری
چرخ زرآدام خود مکن زنهار — مرغ پربازرا مساز قفس
زال دنیا اگرچه در دیباست — باطنش زشت و ظاهرش زیباست

مثل

چونکه شد آدم عاد ساخت بهشت — هم کهر سنگ و هم عبیر سرشت
زیرکان زمانه را طلبید — وز میانشان یکی بگزید
گفت بگذر زین بهشت مرا — گلشن عنبرین سرشت مرا
مرد گوهرشناس صاحب دید — شد دران گوهرین بهشت پدید
دید شهریست بحر و بر چو بهشت — خانها لعل و سنگ و زرین خشت

طاقهاش

طاقهاش از جواهر همسنگ — همچو قوس وقزح مرصع رنگ
قصرها از بلور و از مینا — سردیان از عقیق و کاهربا
از برای نشست هر روزه — خانه لعل آستانه فیروزه
گوهرین کاسه چو هرین ابریق — طشت فیروزه آفتابه عقیق
هر طرف پرده‌ای ز تنگا تنگ — چون بهار از حریر رنگارنگ
سبزه و گل زبر جد و یاقوت — دیدنش روح پیدلا زاقوت
مشک بید و بنفشه اش توده — ناقه ساده صفه لاسوده
مرغکان در مرصعینه منال — همه زرّین تن و مرصع بال
ماهیانیم کون یکوی کلاب — متحرک چو ماه نو در آب
خاکش از مشک و عنبره کافور — بادش از عطر چون بخار بخور
ز بنفشه سیم عنبر آلوده — خیریش زرّ گوهر آموده
چون جهان دیده آن مقام بدید — آهی از جان سوزناک کشید

پیش شد او رفت و الدر باب — سینه پر آتش و دو دیده پر آب
گفت مطلق بهشت بود ای شاه — گر نبودی در و اجل را راه
نیک بختست لیکن این نه نکوست — که ره از دل نهی مرگ درست
چون بنا کامیت بباید رفت — دوز حسرت این که ساختی نه بهشت

حکایت همّت در ذکر با موت

از جهان بس برغم همین خورد دل — که بدانی که بایدت مردن
گر جهانی نشاط و تاز بود — با غم مرگ جان گداز بود
از زمین تا بحد دو کرسی راست — زنده تا مرد هاین قدر راه است

مثل

پی نوایی ز کرد راه سفر — بیکه خشتش او فتاد کذر
خلق را دید بر طریق سکت — همه از شهر رو نهاده ببشت
شه بازی فکنده در پرواز — تا گر اید شاه ساز و باز

هر که بارش بر کشد دی پر — افسر ملک یافتی بر سر
چونکه باز از هوا فرود آمد — بر سر آن گدا فرود آمد
خلق جمع آمدند با تعظیم — ساختندش لطیفه بر اقلیم
آنچنان مفلس نبالد محتاج — کو هرین تخت شد مرصع تاج
بعد یکهفته از اقارب شاه — بی نوایی دگر رسید از راه
دید درویش را بناز و نعمت — از همایی چنان همایون بخت
خلق آن شهر و چند شهر دگر — همه در بندگیش بسته کمر
هر نفس میکشید آهی سرد — اشک سرخش روان بی رخ زرد
مرده گفت ای سعادت و اقبال — قدمت را نموده استقبال
گر کسی از نیاز وفا نکریست — تو بشادی گریه کردنت از چیست
یاد می آر پنوایی خویش — شکر میکن بپادشاهی خویش
شاه گفت تو هم برآری آه — گر ز احوال من شوی آگاه

مگر این عیش پادشاه‌ست — کین بود دام مرگ را دانه

خلق این شهر را عدت پیش — آنچنانست رسم و عادت پیش

که هر سال خطبه خوانند — پادشاهی تخت بنشانند

اژدهایست در کریوه کوه — که سر سال رو نهد بگروه

در همان لحظه شاهزاده آرند — هم اژدها مش بسپارند

من درین غم چگونه شاد شوم — کی چنان هیبتم رود از یاد

باغم مرگ کس نباشد خوش — آب ناید به عیش در آتش

کفی بالشیب ناهیا

پیریت بس خبر دهند از مرگ — که چو آید خزان بریزد برگ

برف پیری که مایهٔ خلقت — از هوا بر تیرهٔ اهلیت

مو که کافوری آرد از شبهی — نامهٔ عمر شوید از سیهی

موی چون سنبل سفید و بنفشه — خیمهٔ عمر را شکست ستون

پر ز افتادگی کجا خیزد — چون خزان زرد شد فرو ریزد

مثل

پادشاهی بحیله و تدبیر — کرد خصمی بزرگ در زنجیر

قلعه داشت و اندرو یک چاه — این بناهای رسیده آن تا ماه

شاه را بعد سالهای دراز — گفت شخصی برآورد آواز

گفت شخصی برآورد آواز — که او بخاطر آمد باز

چاکران از حبش برآوردند — بگشودند بر برابر شاهش

دیو قدشان رمیده موی چو شیر — موکشان بردر شهش بردند

رفته چون میغ بر بلندی کوه — رفته در چه جوان و آمده پیر

شاه کفتار کشتنش پرسید — همچو برف آمده ببرد کروه

چه بجاه افکنم نکوئیش — کشتنش را بست موی سفید

چه برش افکنم بتیغ جفا — کز عصا کرده چرخ بردارش

که سرش خود فتاده است بپا

کفی بالشیب داءً

پسر از درد دل چو ارکست — پدرش درد بعلاج بست
پسر زخم اجل زجان خورد است — چون ننالد که جمله تن درد است
او جراحت شد و شهید می رو — نمک افشانده بر جراحت او

مثل

کردی از درد پیری افغان داشت — کاینچه بر دست جمله بر جان داشت
شد پسر از برای تسکینش — که طبیب آورد ببالینش
چونکه آمد بر شش طبیب عزیز — پر دنالنده یافت اورا تیز
فلکش تن شکسته چون گوی — والکش بسته از عتاب چو چوب
گفت اگر داشتی دوای درد — او بتحقیق دوای خود میکرد
برف پیری بهر سری که بجست — نتوانند خلق عالم رفت

ذوایا الدنیا مشحونة بالرزایا

ملک دنیا که جای طمطراست — کوشهایش پر از مصیبت هاست
دهر غرد و رغی پر آتش زیست — که در و هیچ جایگه خوش نیست
آسمانها که قالب دهرند — همه ناخوش چو پسته در پوست
از زمین بگذرد منازل او — کاب خوش نیست در همه گل او

مثل

رهروی میدوید در عالم — تا بجایی رسد که نبود غم
دید چون خود در و نه بشناخت — بر سر کوه قاف دل پرتاب
پیش او رفت کی ملک پرواز — از کجا میرسی باین تک و تاز
گفت از انجایم ای جهان افروز — که شب ما بود شمارا روز
گفت از انجا که آمدی غم چیست — گفت غم پیشتر ز عالم هست
گفت میرو در و همه آزاده — گفت تا زاده بلکه نازاده
گفت کوری بهر سرایی هست — گفت بی کور خانه جایی هست
گفت جایی طلب کنم تا غم — گفت کانجا طلب کنم همدم

از زمین نیست هر قدم چابک — وز فلک نیست هر وجب خط کاهی
دشت پر بیم و شهر پر پیکار — بحر نا امن و کوه ناهموار
در همه آفرینش عالم — نیست یکجای ایمن از غم

دوام السرور در رؤیة الاخوان

بنهاد مانی بی کران دیدن — هست روی برادران دیدن
از جهان گرچه بوستان خوشتر — بوستان هم بدوستان خوشتر
دوستانی که یار همزادند — همه از همدمی هم شادند
همچو گل در هوای هم رویند — همچو بلبل نوای هم گویند

سئل

پادشاهی که طبع حکمت داشت — با حکیمی مدام صحبت داشت
گفت روزی توقعت مرا — که ببازی برای من دورا
کز یکی شادیم بیفزاید — وز دگر غم که گه گهی باید

مرد فرزانه برارادت شاه — برکشید از زمین دو خانه بماه
در یکی خانه کان بماه کشید — صورت دوستان شاه کشید
وان دگر خانه کز زمین افراشت — هیئات دشمنان شاه نگاشت
شاه چون سوی آن دو خانه بشتافت — بحقیقت بهشت و دوزخ یافت
چون بتصویر دوستان دیدی — خانه بر خود چو بوستان دیدی
چون شدی سعی دشمنان نگذار — سنگباران شدی بر و دیوار

در رؤیة الحبیب جلاء العین

دوستی کز جهان گزیده بود — دیدنش روشنی دیده بود
روی یاری که منتظر نظرات — راحت روح و قوت بصرات
دیده روشن کند بفرخ جانان — همچو قالب که روشنست بجان
چشم روشن کن از فرخ منظور — که چراغ از چراغ گیرد نور

سئل

رفت نزدیک شاه مصر کسی — کرد فریاد و اضطراب بسی

گفت شاها ز بام خانه خویش — دیدم اکنون ز پشت فرسخ پیش

که رسیدند با سلاح تمام — لشکری چون ستاره از رزه شام

بود شخصی میان شان ز همه — که به بالا ز عوج داشت نشان

داشت کفشی بپای یکی بر دست — استخوان پاره بدیگر دست

در بیابان ای آن سپه میرفت — یکدرختی باو بره میرفت

ملک مصر این سخن بشنید — بروی و بر عبارتش خندید

گفت تا ارزوش برون کردند — نسبتش جمله با جنون کردند

چونکه بگذشت ازین حدیث سه روز — لشکری شد بدید عالم سوز

شاه را خوار و مبتلا کردند — سرش از کالبد جدا کردند

چون عزیز دگر بمصر نشست — مملکت با قرار خود پیوست

شه طلب کرد راز پرسیدش — سخن رفته باز پرسیدش

گفت

گفت پیش شه ایمن بخت — سخن کفش و استخوان و درخت

شاه بتحقیق آن حکایت کرد — راست بود و بچه کفته بود آن مرد

گفت بیننده را اگر باور است — کین همه تیز بینی زیرک است

گفت دارم بی تو بهمایه — که مرا نیست غیر او دایه

بینش از در بچه خانه — سورم از وی چو شمع پروانه

تیز بین زان شدم بکوه و فراغ — که بشد میل چشم او سوی زاغ

دشمن ار دشمنی کند زان است — کار صعبت دشمنی ز دوست

بد بود از کسی جفا کاری — که از و چشم دوستی داری

بهت بیگانگی از و مشکل — که شکیبا نباشد از وی دل

مثل

آن شنیدم که پیل صادق — کشت بر شاهزاده عاشق

انچنان دل بآن پریوش داد — که غم عالمش برفت از یاد

کرد کویش برآمدی هر روز — کردی افغان زسینه پرسوز

کشت چندان بگرد خانهٔ شاه — که مقیمان درش شدند آگاه

کو فتندش لبان اهن سرد — که دگر گرد این دیار مگرد

او چو بیخ از زدن بتر میشد — قدرش استوار تر میشد

روزی از هر طرف غلو کردند — تیرباران بغرق او کردند

او بدان تیرها نگاه نکرد — خورد آن زخمها و آه نکرد

شاه از بام خانه چون مهتاب — کرد بر کل کلی برو پرتاب

عاشق از دور باش یار آزرد — جان عاشق بر کل کل سپرد

ضرب دشمن اگرچه ضربت است — زون دوست جانگدازتر است

ضَرْبُ اللِّسانِ اَشَدُّ مِنْ طَعْنِ السِّنانِ

هست تیغ زبان ز تیغ بتر — کین خورد بر تن آن خورد بر جگر

هر که تیغ زبانش نواز د — تیغ چون شمع زنده اش گدازد

هست چون تیغ مرگ تیغ زبان — که ندارد چو احتشش درمان

زخم کان از زبان بیادت است — بدتر از زخم تیر بارانست

مثل

انچنین خوانده ام که چون افتاد — رستم پیلتن بچاه شغاد

شد تنش پیدو برگ او نجنبید — یا چو مرغی که نو بر آرد پر

تن چون کوه او بچاه چنان — کان الماس شد زخ دندان

زان همه خنجرش که بر جان خورد — متغیر نگشت و آه نکرد

گفت با او ز روی طبع بشغاد — که چه افتاده تر اجد شاد

آن همه پهلوانی تو کجاست — که زجا بر نمیتوانی خواست

هر سنان کز تو جست در پیکار — هم بجانت آمد آخر کار

رستم از درد دل کشید آهی — همچو دودی که خیزد از چاهی

گفت از تیغهای زهر آلود — بر من این طعنه کار کرتر بود
نه مرا خنجر و سنان تو کشت — که مرا طعنهٔ زبان تو کشت
هست طعن زبان بدگمان — بتر از ضرب خنجر برّان

ضاقت الدنیا علی المتباغضین

هر کرا بغض و کینه دل بخست — آسمان و زمین بر او تنگ است
آنکه بر کین سلف سینه خویش — عالمی صاف پر کینه خویش
دشمن جان آدمی کینه است — کینه در دل چو زهر در سینه است

مثل

بود شاهی پلنگ دشمن جنگ — دشمنش بیشتر ز نقش پلنگ
چو شیر و پلنگ از اندیشه — گاه در کوه و گاه در بیشه
کینهٔ خلق را سرشته بتن — همچو آتش میانهٔ گلخن
کشتی از بیم دشمنان بشتاب — کوهسار از زمین جزایر آب

هر کجا منزل و سکون کردی — سیلی دشمنش برون کردی
آخر الامر بر سر کوئی — بر سرش ریخته انبوهی
چون خبر داشت که آن لشکر — از سر قلعه زد چو کنگره سر
گفت ای کاشکی امان بودی — یا که راهی با آسمان بودی
بود در صحبتش خردمندی — که چنین داد گه گه اش پندی
گفت شاها ز بعد کینه و جنگ — آسمان نیز بر تو باشد تنگ
خوی خود را تو نیک اگر سازی — با بد و نیک خلق در سازی
دشمنان تو جمله دوست شوند — هر چه گوئی بجان و دل شنوند

مرد را تیزی افکند بهلاک — گر نه شدی مدارا و از کس باک
دزد از زهره سرکش افتادات — نه ز هره اش زان بچوب جلادات
رخ ز تندی و سرکشی برتاب — که ز شدی بسر در آید آب

مثل

دید شهزاده بدشت شکار — کرده شیر شکاری را زار
برکشید از میان خود شمشیر — که بسازد شکار را از شیر
چون چنان دید شیر مردم خوار — پنجه زد شاه را نمود شکار
هر که او شد باشه ولی باک — افکند شه ی خود شش هلاک
بر شه مرکبی که تند رود — زود در سر رود هر آنکه دود

فعل المرء یدل علی اصله

اصل بد را مبر حفاظت دام — مرد بی اصل را وفا ست حرام
بگریز از حرام زاده چو باد — دور باش از بنای بی بنیاد
هر که بد اصل را پسند کند — خانه ی دل بنا بلند کند
هر که او مار پرورد بکنار — بگزد پرورنده را ناچار

مثل

خوانده باشی که ابن ملجم شوم — آنکه ناپاکیش بود معلوم
سالها از سعادت ازلی — بود در خدمت علی مولی
بد شد آخر چو اصل او بد بود — تخم بد در زمین نیک چه سود
باجل او نه خویشتن بدکرد — غدر با پرورنده خود کرد
تیغ زد شاه را بوقت نماز — شیره آفتاب را زد گاز
زد بران شهسوار تیغ هلاک — که ز تیغش به بیم بود افلاک
بیت معمور را ستون افکند — خانه چرخ بر سر خود کند
مرد بد اصل را وفا نبود — فعل او فال از خطا نبود
هست مردی را اهل صدق و صفا — که ندارد جز افراده وفا

عدو عاقل خیر من صدیق جاهل

دشمن دانا که در پی جانست — بهتر از دوستی که نادانست
عاقل ار سنگ بر تو زد بگزر — باشد آن سنگ تا جی از گوهر

هنرمند گر برهنه کند ساق و ران — چارپایست نه او را ز هنر در میان

اختلاط و محبت نادان — بگنده خانه‌ای آباد ان

مثل

داشت شاهی مقرب و هنری — نامزد ساختش بنامه بری

احمرش کرد خصم دانایی — که بود ناظرش بهر جایی

برسیدند بعد یکماه راه — برمیسی که داشت زهر بکاه

قاصد شاه دوستی جاهل — داشت همراه تا اولین منزل

دسته گل از بیابان بست — رفت تا خوابد او را دربست

مرد دانا پس از تأمل — خندق خفتن زد بجوار گلها

کف اکر گل ز دست او کرد — بوی آزاده در زمان میرد

چون که این مرد دانشمند شمرد — شاه پندد هلاک او از من

منع آن گل رسان ابله کرد — تا گل افکند و قصه کوته کرد

گفته اند این که دشمن دانا — به ز نادان دوست در همه جا

فعل بد کار هنرور باشد — هر چه عاقل کند نه بد باشد

غلام عاقل خیر من شیخ جاهل

شرف از دانش است در گهر و به — طفل عاقل به از پدر جاهل

هست یکدانه لعل اشک و رنگ — بهتر از صد هزار خرمن سنگ

دانه در آب دار بکف — قیمتی تر ز صد هزار خزف

شجر کو نهی که بار و رست — بهتر از صد بلند بی ثمر است

مثل

پادشاهی بزرگ را در فیل — خون ز بینی روانه شد چون سیل

جمع شد صد طبیب پر هنر شهر — ماند ه هر یک ز دفع خون بتحیر

بر زگر زاده این شنید از راز — گفت من خون شه بندم باز

زین حکایت که رفت کوش کنون — طفل شد نزد شاه دوش بدوش

گفته

گفت خه را کینه فصد کنون　　فصد کردند و لب بیشد از خون

شاه گفتا نخوانده‌ٔ تو علوم　　این علاج از کجاشد معلوم

بر زگر زاده گفت روزی شاه　　گفت چون و از گفت آری آب

حوضه پر که آبش از زحمت　　باید آبش بجای دیگر بست

شاد چون ازوی این حدیث شنفت　　با طپیان نگاه کرد و گفت

کودکی را که عقل مندیر است　　بر نیک شهر جاهل پیر است

فخر المرء بفضله او لی من فخره بأصله

فخر مردم بدانش اولیتر　　که بود مفتخر باصل و پدر

گر نه اصل از هنر بدابودی　　سنگ و کوهر بیک بهابودی

اصل خاکست و فضل کوهر پاک　　فرقها باشد از کهر تا خاک

فاضلست و اسیر در بستان　　بتبیل باغ و زاغ در بستان

مثل

خاقانی

فاضلی در نهایت معنی　　داشت با خواجه زاده دعوی

گفت این علم بتر است و ادب　　گفت آن اصل بتر است و نسب

ما جوانشان بران کشید از قهر　　که مسافر شوند هر دو بشهر

تا ازان راهشان پیش آید　　که نکو تر بشهر خویش آید

عالم پر هنر و پس از یکماه　　یکی مملکت بسید از راه

رفت و در شهر علم فروش نمود　　کس بعلمش در آن دیار نبود

تا بدان غایتش برآمد نام　　کامدش میر و پادشه بسلام

بعد سالی بقدر و عزت و جاه　　گشت پرور مرید او شد شاه

بود روزی میان شهر سوار　　در رکابش پیاده اهل دیار

دید مرد اصیل را عریان　　از غریبی و بیکسی گریان

سیلی با بزار پرده دری　　جامه میخواستش ز پرده دری

خواجه را با اصالت بسیار　　برده بهر فلوس در بازار

فاضلش خواند و جامه داد و نوم کفتش از روی مردمی و کرم
فضل باید برای آوازه اصل ناید برون ز زور و ازه

فعل المرء یدل علی اصله

فعل چونیت کار مرد اصیل فعل هر کس اصل اوست دلیل
هر کسی را بود نشان پدر هچو بیخ خود ست شاخ شجر
مرد بد اصل ست به کردار مطلب بوی نافه از مردار
دیده بانی مجوز دیده کور آب شیرین نزاید از شکل شور

حکایت

پادشاه از دشیر کار آگاه داشت نیکو کی چون ماه
انچنان دل مقید او داشت که ز خود یکدمش جدا نگذاشت
از قضا فضلتی بد از وی دید که چو آید دلش از و برمید
داد او را بدست یک سرهنگ که دهد فاکر از خوش رنگ

کرد

کرد و سرهنگ با خود اندیشید که پشیمان از آن این پیشه
شاه مست و چون شود هشیار بازش از من طلب کند ناچار
چون بداند که ریختم خونش خون بیجرم آورد چو گردونش
ساخت در خانه خویش مستور راه او را بکل کرفت از دور
کوشه رفت تیغ برکشید ذکر و خصیتین خویش برید
در یکی حقه کرد و بست بمهرش زده کافور خشک و مشک ترش
صبحدم کاسمان لعبت باز کرد آغاز حقه بازی باز
حقه را برد نزد شه سرهنگ کفت کای پادشاه با فرهنگ
کشتم آن شوم را بتیغ بفا کشته به انکه سرکش از و فا
لیک این حقه را که دارد باز که چو خواهم بنزد من آرند
حقه را شاه در خزینه سپرد سخن حقه از خاطر ببرد
هیچ کس را خبر نشد زین حال تا که بکذشت ازین حادثه سال

رفت روزی بنزد شه مهرنگ — یافتش سرنگون ره و رنگ

گفت شاها بکام تست جهان — هست ال بکامت دار نهان

شاه گفتا چگونه خوش نزنم — که شدم پیر و میت فرزندم

صید بر پادشاه بهم آید — که بدشمن گذاشتن باید

گفت مهرنگ پادشه پی — دارد و نیستش از و نیرنی

شاه گفتا چگونه است این راز — آشکار اکن و نقشه مساز

گفت چون شاه هم آن گیرد پی — که بیاید سرش بتیغ سترد

کردم از ترس زنده در چاهش — که مبادا طلب کند شاهش

بود آبستن آن گیتی از شاه — چونکه از حبس او گذشت سه ماه

پسری زاد همچو مهر سپهر — نازنین طلعت و همایون چهر

آن کل نازنین تر از لاله — این زمان هست چارده ساله

این بگفت و نشاه خلوت بخت — خویش را از عنا بهشت بخت

شاهش

شاهش از بهر این ستوده بسی — رتبه اش بین علی فزود و بسی

پس بگفتا فکن بدو بارش — صد پسر هم لباس و هم سانش

تا بمیدان شوند چوگان باز — من شناسم فروف ز لولو باز

رفت سوی نهنگ و هست و جوان نمود — هم بدانسان که پادشه فرمود

صد پسر هم لباس او هم چوگان — کرد با شاهزاده در میدان

رفت با خاصگان بمیدان شاه — تا کند از کنار عرصه نگاه

بود در دین پسر نگران — تا کدامین از میان آن پسران

پسری دید همچو مه بمثال — که ز خورشید برده گوی جمال

او چو خورشید بر ره شاکو — دیگران چون ستاره در پی او

اسب میتاخت با شکوه و دلیر — که کند قصد شیر بچه شیر

شاه فرمود افکنند سیاه — گوی در دست و پای مرکب شاه

شاهزاده نکرد اندیشه — رفت چون شیر زیر ران بیشه

بسر صولجان زدان تکاپوی — برد از دست و پای مرکب کوی
شاه کشافعال اوست گواه — کین گرانمایه هست نطفه شاه
دید آن روو قامت و سینه — یافت عکس خوش در آیینه
زد خود خوانده کرد مخمرش — برد خندان بجانب حرمش
رخ بر خسار آن پریوش سود — از غم پیکر دلش آسود
داد سر بنگ ایکی کشور — مفتر ساخت بخلعت فاخر

ادب المرء خیر من ذهبه

بی ادب را بزر کمو که نکوست — ادب مرد بهتر از زر اوست
با ادب هست مرغ روحانی — سنگ پر بالش از زر کانی
از ادب عقل زاید از در جهل — جهل نزدیک عقل باشد سهل

مثل

بی ادب کوهی فزوده کروه — یافت گنجینه زری در کوه

رفت و در شهر خانها افراخت — جامه فاخر و لباس فاخر ساخت
خویشتن را بزرگ زاده شناخت — که بزرگی بسیم و زر نشناخت
روزی از بهر قدر و عزت جاه — رفت و آمد کنان بمجلس شاه
خواجه چون دانش نیندوخت — خوار گشت و کسش عزیز نداشت
چونکه اطوارش آزمون کردند — سر شکستش و بیرون کردند
مرد کوهی بخانه آمد زود — متغیر چو گرگ خشم آلود
کرد گنجینه خرج و جا بفروخت — هنر و دانش و ادب آموخت
بار دیگر که شد بمجلس شاه — یافت در صدر جای نیکان راه
زین سبب هست مرد را ادب — بهتر از صد خزینه و گنج

یأس القلب راحة النفس

هست امید کس مراحت نفس — کم بنومید یست راحت نفس
چون امید از جهان نیاید کس — نا امیدی به از امید بسی

هست امید وصل محنت کیش — نیست جز نا امید و اندوهش

از دل خود امید را بگذار — چون بود نا امیدی آخر کار

از جهان نا امید کن دل تنگ — نیست بالاتر از سیاهی رنگ

مثل

داستانی شنیده ام باری — از سفر کرده مرد هشیاری

گفت رقتم ببندو در شهری — دل پر از غم چو شیشه زهری

ناگهان در میان جوهریان — دلبری یافتم چو جوهر جان

قد او بسته سرو را پرداز — رویش افکنده نور را در خار

زلف چون ابر تیره بر دوشش — قطره افکنده از در گوشش

شوق آن کافر پری رخسار — کرده آتش بنیاد شعفان کلنار

زد خود چیده کوهر از نظرم — خود کمر دار در میانه سنگ

من که آن نازنین پسر دیدم — پدل و بقرار کرده رم

پایم از جای رفت و دل از دست — رفت از دست او فتاد و شیشه شکست

قرب یکماه در مقابل او — بودم آشفته شمایل او

چون پسر دید چهره بای من — گرم شد از آتش نهای من

هر زمان آمدی مرا دیدی — راز کفتی و حال پرسیدی

روزی آگاه کردش بعضون — که ازین شهر میروم بیرون

پسر آغاز کرد کریه و آه — کفت من نیز با تو ام همراه

وعده آن شه که صبح رفتیم — هیچ آهو خلق بکریزیم

شامکاه آن پسر بخانه شتافت — مرغ روحم با شیانه شتافت

هر شب من نشسته چشم براه — کز کدامین طرف برآید ماه

تا که آمد پسر دو اسب بدست — بر سر من زده اسبه تا شست

حقه پر جواهر شبی در دست — کیسه پر از اشرفی در پشت

من به اسبی نشستم او بیکی — پر کفتیم چون دو مرغ یکی

رفته پاسی ز شب سوار شدیم | وان میان چت بر کنار شدم
باد پایان روان شد نه چو آب | می بریدیم راه را بشتاب
روزه یکرمضوده شد شهری | در کدر زکاء او روان نهری
تاجری از کناره آن صحرا | بار می بست تا رود سوی شهر
چون مرا دید و آن گهر همراه | شد ز گوهر ربود دم آگاه
سپر و جنت و اسب و گوهر و زر | ستد از من بزخم تیغ و تبر
من نه کاری نه رنجی و زر دیده | نه نکالی از آن سپر دیده
سوی شهر آمدم دلی پرجوش | منه غم بر لب و زبان فاموش
متفکر میانهٔ بازار | میکدی نشستم دلی پر از آزار
دیدم آن خواجه را ز اشاط کنان | با پسر ره سپر عنان نعنان
از قضا با نیفر و طبل و سپاه | پدر آن پسر رسید از راه
خواجه دید و هر که بود با او گشت | با پسر باز گشت گبر در گشت

من ز شادی بخانه کی نمودم | شکر کردم که آن نه من بودم
شد یقینم ز بعد آن هر درد | که بنو میدیست راحت مرد
قطع کردم امید از هر کس | سر و کردم بدل هوا و هوس

رِزْقُكَ تَطْلُبُكَ فَاسْتَرِحْ

رزق خود را چو جوئی از شب و راست | تو بیاسای کو ترا جوید راست
چه روی بر سیوه بر سر شاخ | که گرانی شکم شود سوراخ
باش تا نیک بچه کرد آن | وز درخت او فتد ترا بدهان
رزق گر آسمان فرود آید | نه تعجل وجست وجو آید

مسئل

باز دید اکه چشم مردم بود | یکر هش مثل آتش گندم بود
آتش چون یافت یکدو گچه چشید | سیر ناخورده دست باز کشید
ز انکه از غصه که زد چو چراغ | جست یکدانه کند مغز دماغ

هم دران دم منادی الهام — گفت کای شیخ سوی کعبه خرام
شیخ بنهاد سوی کعبه قدم — آن دلش از جهان جهان قدم
قرب ده روز رفتش از اعجاز — روزی استاده بود بنماز
ناگهان یک دو عطسه زد پوست — دانه گندم از دماغش جست
مرغی از پیش شیخ فرزانه — بربود و بخورد آن دانه
مانقی از میان کن فیکون — گفت ای شیخ باز گرد کنون
که غرض از زیارت خانه — بود کین جرعه راه بی دانه

شکم از قوت خویش مکن فربه — که بود خصم و خصم لاغر به
لاغری به ز فربهی که مدام — میجهد ماهی حقیر از دام
به که در چله خانه خوی کنی — نفس را چله در گلوی کنی
از شکم بود کادم و حوا — از بهشت برین شدند جدا

فی التمثیل

میشدم از قضا بجنگل چند — بود با ما شکم پرستی چند
رندی دید میوه از چپ و راست — بحذر از گمه پیش و پس بر کیست
میوه از درخت چید و بخورد — چون درختی نپاشاد و نمرد
مردم کاروان ز خرد و درشت — جمع کشتند کین فقیر که گشت
گفت بشخصی ز رودهای فراخ — شکم او بخیش علق از شاخ
گر چنین تابع شکم نشدی — ره رو منزل عدم نشدی
پیش اهل خرد بود دردش — که شکم هست مرد را دشمن
ای خوش آنکس که پند پذیرد — دشمن خویش را بگیرد

صبح بیدار باش چون خورشید — که بیابی سعادت جاوید
صبح خیزی کرت شعار بود — روزت آیین روزگار بود
گر تو سیمای صبح آریابی — بگذری از سپهر سیمابی

خواجه بوزرجمهر کار آگاه — هر سحر میشدی بخدمت شاه
کفشی او را پس از ادای سلام — باشی چندان که تا بپایان کام
بس که این گفتنش مکرر گشت — طبع کسری از و ملول گشت
یک سحر پادشاه بازنمانک — کفش با کیدو شیر زد بر سرهنگ
راه او را به نیمه راه زدند — جامه و اسب را ازو بستدند
بافت بوزرجمهر کار آگاه — اسب بازی خاص پایهٔ شاه
باز رفت اسب و جامه را نوکرد — روی در بارگاه خسرو کرد
همچنان شاه را ز بعد سلام — گفت بیدار شو که بابی کام
مرغ شبخوان ازان کند زاری — که سر از خواب صبح برداری
کوی خور زان بود درین میدان — که سحرگاهی کنی چوگان

جد بیما تجد

آسیا وار گر بگردانی — جو دمیکن بهر کری یابی

هر چه پایی نسان مخور چو خسان — حصه هم بر یکران برسان
زان دو نیمه است اله کدم — که یکی خود خوری یکی مردم
چون نکلوی تتوره کیرد فار — آب عابی دکر رود ناچار

مثل

داشت شاهی خزانه بسیار — نخورانید و خود نخورد چو مار
از زر و سیم سائل و عالی — خانه پر کرد و مملکت خالی
کشورش پر شکنج و آزار — لشکرش را سلاح و برگ و بار
خلق در فکر پنوایی و رنج — او در اندیشهٔ نهادن گنج
چون جهان را بخویش بد نکرد — دولتش پشت و گشتش رو کرد
رفت یکره زبان باستغفار — پیش شخصی ز اولیای کبار
شیخ را دید دست در کل و سنگ — کرده طرح عمارتی آهنگ
هر چه مسجد سرد استادش — شیخ با دست خویش میداد

لشکر شاه نیز خسته دلست — خشت داده جمله دست بدست

شاه از انقلاب کار نهفت — شیخ را شرح حال خود میگفت

تا که از دستکاری دیوار — دست استاد باز ماند از کار

شیخ و هر کس که پیش او صف بست — هم را ماند خشتها در دست

گفت پنهان بگوش شاه جهان — که بود اینچنین مدار زمان

خشت من کشته صد چنین خشت — تا من این را ز کف نخواهم هشت

خشت دیگر بدست من ندهند — دیگران هم زبار آن نرهند

چون من این خشت را ز دست نهم — داد و بستد عیان شود بچهم

تو هم گر به هیچ از بستانی — بنه خود را کشاده کردانی

چون گرفتی درم بباید داد — شد زداد و ستد جهان آباد

چون بخشی ترا رضا گیرند — در کنی جمع از تو واگیرند

سیل در خانه چون بسیار — کز نیابد ره افکند دیوار

کافر همی آید بجنة من مسلم بیجم

کافر ناکرم رود به بهشت — زود مومن بخیل سر بشت

از سخا نیک تر فعالی نیست — و ز بخیلی بتر خصالی نیست

هر مسلمان که بود شش اینسان — در دل او چنان بود لیکن

که نوید کسی بسنگ سیاه — معنی لا اله الا الله

مثل

با حکیمی که داشت رای صواب — گفت شخصی که دیده ام در خواب

مومن بی کرم بنار جحیم — کافر پر کرم بباغ نعیم

تو چه میگوئی اندرین معنی — گفت ایخر دیده ام یعنی

گرد و انا بتبسمی چون گل — و ز گل انگیخت نغمه بلبل

گفت عالم چو باغ پر شجر است — خلق در وی درخت خشک و تر است

شجر میوه دار شاخ کرم — چون خسیسان بخیل بسته قدم

شاخ پرمیوه از پی جهنت — چوب خشک از برای سوختنست

مرد با جود زینت دنیاست — چون ز دنیا رود بهشتش جاست

مسک خشک طبع چون بخ — هست کو گرد آتش دوزخ

۲
در بیان آنکه هیچ حرص

هر که از بخل در دلش ننگست — همه دنیا بای او سنگست

زر مکن جمع بر امید دراز — راه صعبست سنگلاخ مساز

چند بر هم نهی چو طفلان سنگ — که بگریانه آخرت آن سنگ

فی التمثیل

ملکی چند کان زر بگداخت — بهر آوازه کوهی از زر ساخت

روزی انجا رسید دانایی — دل در بستش چو کان در دریا

شاه چندو کوه سیم و برنش — بوکه آید عظیم در نظرش

گفت ازین شهر تا کرا دیدی — انچنین کوه هیچ جا دیدی

مرد دانا بکوه زرین غار — قهقهه زد چو کبک بر کهسار

گفت ازین کوه زر چه شاید خورد — که در و هیچ جانور نچرید

چه کنی کوه زر بیا تا یی — کوه کن تا برآوری نامی

تل ریگی کز نفع خار کنست — به ازین کوه زر که رنج تنست

گر تامل کنی ز رنج گروه — بار دلهاست حاصل این کوه

چه نهی کوه زر که وقت رحیل — بهمن سازند همچو خاک سبیل

چون تو با خاک ره شوی یکسان — تو خوری خاک و زر خورند کسان

شحیح غنی افقر من فقیر بخیل

هست محتاج تر بقول امیر — منعم مسک از سخی فقیر

گر فقیر سخی خورد نانی — بشاند بخانه مهمانی

ور بخیل غنی شود قارون — آب ندهد بکوسی و هرون

منعم او زند کند اتراوت — مفلس از نان دهد تواکراوت

مثل

کاروانی رسید در شبگیر — یکی جوئی آب چون زنخیر

کف شخصی که این زمین سیاه — شوره یوسف چند فریب زاله

هم از آنجای آب بر گیرید — ورنه در ره ز تشنگی میرید

هر یک آبی ز بیم جان خوردند — ظرفهایی که بود پر کردند

خواجه داشت رخ استسقا — صد شتر بار کرد چون سقا

ساخته دلو و هر روان خالی — آب وادی کشان بحالی

همره با غلام عربده داشت — که دران جوی آب از چه گذاشت

بود در کاروان سلیم دلی — آدمی سیرتی رحیم دلی

بود از آورده شبانگاهش — چند خرزار آب همراهش

کف بلا دیگی چنان دیده — کان خصالت همه پسندیده

تو ز مستسقی و آب نه دار — چیست صد مشک آب چون زنخور

کوز

کف این خواجه را که استسقاست — علت خون آب در کشش پیداست

دانم از آب خویشتن نخورد — گر ز بهر آب جان نسپرد

بهر او بار کرده ام بحر آب — تا نمیرد ز تشنگی بسر آب

تَزَاحُمُ الْاَیْدِیْ فِی الطَّعَامِ بَرَکَةٌ

دست بسیار در میان طعام — برکت آورد و بخوان بطعام

خانه آنرا که میهمانش نیست — هست چون قالبی که جانش نیست

خوش بود هر کرا سخی باشد — لیک باید که بی ریا باشد

نیست نان منه بمهمانی — بلکه منت شمار بر جانی

هر که یک نان دهد ز بهر خدای — ده بیاید بمقتضای کلام

مثل

پادشاهی شکفته باغی داشت — که ز رشکش بهشت داغی داشت

شجری بود اندران گلزار — ثمرش بهتر از دم یاران

هر که بر شش زمیوهٔ چو بیات — شیشه بود و پر از آب حیات

شاه یکروز با حکیمی گفت — کاچه پرسم ز هر کسی بار

از چه رو بار این درخت نهال — بهتر و بیشتر بود هر سال

گفت بخشش از آن شجر بودست — که بنزدیک ره گذر بوده است

شاخکی زان درخت بار آور — بوده است از حصار باغ بدور

هر که از بیخ آن گذر کرده است — بری از شاخ آن شجر خورده است

شجری را که نفع بسیار است — هر سال اینچنین گران بار است

میوه‌اش زان بود چو جان شیرین — که دهانی از آن شده شیرین

تواضع از انسان نیکو منش

عاقل آنست کو تواضع کرد — کز تواضع شود گرامی مرد

از تواضع گرامیت سازند — وز تکبر بخاکت اندازند

مثل

عابدی بود در بیابانی — وز عبادت گداخته جانی

سبحه گردان بیاده در دشت — همچو گردون همیشه بر گشت

لخت ابری چو چتر بر سر شاه — سایه‌بان بود بر سرش همگاه

هر کجا رفتی ابر رفتی هم — او بدام با بن نشانه علم

فاسقی بود بس تبه کردار — رفت پیشش زبان باستغفار

گفت کای آفتاب ذره نواز — سایه لطف [illegible]

نظری کن بزودی تر بهیتم — [illegible] بصیتم

چونکه بشنید زاهد این — [illegible]

رفت فاسق که افتد شش در پا — بوکه دستی برآورد بدعا

گفت دور باش ای مرد — تا در آب رخم نریزی گرد

گرد بسیار گریه وزاری — وانکه از نا امیدی و خواری

رفت از پیش او بنالهٔ و آه — ابر با او دوانه شد همراه
از تواضع شد او بلند مکان — وین شد از کبر بازپس یکسان
تا بدانی که از تواضع هست — مرد عالی و از تکبر پست

بترک لا تبطله بالمنة

نیکیت شیشه ایست ای عاقل — مکن از سنگ منتش باطل
هر که منت نهد بخویش مخوان — گر نهد گامه فلک برخوان
میوه چون بخشی از درخت سخا — از ثمر منتش مبر بر پا
عاملی را اگر مراد دهی — پیکی منتش بباد ده هی

بود یاری ظریف و شیرین کی — داستانی عجب شنیدم ازو
گفت یکره بعزم بنگاله — بر گرفتیم راه کشتی را
چونکه کشتی سه مایه راه برید — بسر یک جزیره بر رسید

گشت ناگه شناوری پیدا — در چنان بحر بیکران تنها
گفت سالیست بلکه افزونتر — که بدریا نشسته ایم از بر
متعجب بروی او آوردیم — حال پرسان بگفتنش بردیم
آب دادیم ش و طعام و لباس — بعد ازان کز دلش برفت هراس
گفت با ما همه حکایت خویش — که چه از روزگارش آمده پیش
مدتی چون گذشت ازین قضیا — بحر را شد تموجی پیدا
یک شبی شیشه محیط شکست — راه بر ره روان دریا بست
بحر پر موجهای طوفان شد — بافلک راست در گریبان شد
از کمانهای موج در شبگیر — بود کشتی چو هندوانه چون تیر
نافذا گفت باشناور مرد — کای جهانبان نورد دریا کرد
بحر امشب محل شور و شرست — کشتی از ثقل بار در خطرست
ما ز بیم جان خود بشتاب — بار ما افکنده ایم بر آب

زانکه عالم بچشمها شده تار — جان چو نبود چه کار آید بکار

جای خود را تو نیز خالی ساز — جان خود را بیک کنار انداز

تا با مروت آب و نان دادیم — نه بزر بلکه را یگان دادیم

کار بر ما کنون چو تنگ آمد — از سر ما بسر گرانی خود

او چو بشنید این حکایت سرد — گفت با خود ای گدای سرد مرد

پیش ما بهر چه بیکی کردی — آخرش کم نمی اگر مردی

بهر کن تا دلی بیازاری — کوش تا خاطری بدست آری

در عطارخ گشاده شد چو عمر — که بود آن عطیه در دیگر

چو گه کردی عطا فراموش کن — لب ز یادش چو صدف خاموش کن

تلخ باشد عطای آن خودکام — گر کند یاد پس از انعام

زهر که بخشید نیش ریخ بود — زهر مارست اگرچه گنج بود

تا جوی شاهزاده را دید — چون دل بیقرار او گردید

آنچنان مبتلای حیران شد — کز وی آرام و صبر و سامان شد

چون دلش بسته شد بدان لعل او — از سفر ماند پای رفتن او

هر زمان آمدی بر آنجا خویش — توده زر بچیزی بر پیش

تا که مشغول زر شوند اغیار — او بهر چند بود عارف یار

ریخت چندان زر آنجا بر پیش — کو تلف کرد جمله سیم و زر خویش

خرمنش شد بباد و کاه نماند — توشه یکدو روزه راه نماند

روزی آمد بر پدر از پسر — از تهی دستیش دو دیده پر

بهر دیدار چون بمانده نداشت — خواست تا چندش کسی گذاشت

گشت از آنجا بنا امیدی بار — از غم بی زری چو زر بیکبار

دید شاهزاده خواجه را از دور — که شده زار و مفلس و رنجور

بهر سودش ز بس که گرمی کرد — آهنش میل سوی نرمی کرد

باز کرد از قفای خود دکان — جانب خواجه رهسپار گران

عذر گویان زبان بلطف گشاد — داد احسان و مردمی را داد

خواجه کان حالی دید ژنده ز حال — قدمش سست شد زبانش لال

رفت و پوشش و یار و دست ببست — مست را شاخ نو بهار ببست

گفت با خود مرا نه خانه نه چیز — چه کشم پیش میهمان عزیز

دید ناگه دری گشوده ز دور — چون سرای بهشتیان معمور

خانه در میان بستانی — همچو در بوستان گلستانی

فرشها لطیف افکنده — خانه از ناز و نعمت آکنده

یافت چون برگ میهمانی بار — شد دران خانه بی تکلف زار

شیشه باده دید بر سر طاق — می لعل و پیاله بر اتاق

سفره یافت پر ز مرغ و قند — رفت و دیگر نیامد آنجا باز

هر چه بهتر نمود در نظرش — جمله را جمع کرد و برد بهرش

چون گشاد سفره از پی خورد — صاحب خانه در رسید از در

دید بر جای خود دو شخص شگفت — این چو باغ بهار و آن چو خریف

از خودش دید یار بر معشوق — یافت کین عاشقست و آن معشوق

دست بر هم نهاد و کرد سلام — همچو در بندگی خواجه غلام

خواجه در غم فتاد کان دلدار — نشود واقف از حقیقت کار

گفت با صاحب سرا نیکو — که کجا بود ای غلام بگو

مرد دانا چو بود صاحب درد — سر او را ز عقل فاش نکرد

گفت رفتم ز بازار — زر و ابریشم و بضاعت یار

وانگهی از میان خود بگشاد — کیسه زر به پیش خواجه نهاد

بوسه داد استان و دست پدر — که روم بهر خدمت دیگر

رفت و دیگر نیامد آنجا باز — ماند بر خواجه آن تنعم و ناز

وفی ذلک صدقة المئات اکثر من اجیره

هر که منت نهد بخرد صواب — کمترش مزد بود در ثواب
هر که منت نهد بخرد ی — نیکی خود کند بدل ه بدی
نیست منت نهنده را اجری — جود و منت نهی بود زجوی
منت اعمال را تبه سازد — همچو آتش که موم بگدازد

مثل

آب دادی کسی براه حجاز — که بصحرای حشر یابد باز
سالها همچو مرغ سقا آب — میکشید از دهن چو سیر آب
روزی اندر دلش گذشت باز — که منم خضر ره روان حجاز
دور نبود ز ابر دادن آب — که دهم آب خلق روز حساب
بعد مرگش بخواب دید کسی — که همی گشت تشنه لب بسی
گفت تو آب تشنگان دادی — خود چرا تشنه در بن وادی
گفت آریم بیست مزد ثواب — لیک بسته است منتم ره آب

مرد منت نهنده روز امید — دل سیه بوده است و نام سفید

ثَنَ اِحسانَکَ بالاِعتِذارِ ×

وقت احسان کشا بعذر زبان — که رود چندان نماید آن احسان
آن کریمت کو چو ابر بهار — چون بریزد بخنده آرد کار
نه چو ابری که در زمستانها — رو کند ترسش وقت بارانها
لب بهنگام جود خندان کن — کرم خویش را دو چندان کن

مثل

پادشاهی بملک دریا بار — کف گهربار داشت دریادار
خلق را آوازه عنایت او — جمع گشته در ولایت او
یک رهی پیشوایی از ره دور — پیش او بر دیک سعید اکفور
از کرم کرد شاه دلشادش — خوشهای زده گهر دادش
پیش او کاشت خرم و خوشحال — از نوال شه همایون فال

چون بدل نخم شادکامی کاشت — از غربی ره وطن برداشت
شاه صاحب کرم دوفرخ راه — اهرمش رفت با نفیر و سپاه
خواست با جمله کنج بخشی خویش — عذر تقصیر خدمت از درویش
هر کرا خلق جمع شد باجود — شد جمیع صفات او محمود

وضع الاحسان فی غیر موضعه ظلم

گرچه احسان نکوست از کم و بیش — ظلم باشد بغیر موضع خویش
هر نیکی بجای دشمن و دوست — بدنکی در محل خود نیکوست
نیکی کان نه در محل خودست — تو مگویی گمان مبر که بدست
سر ز کام دشمنان دادن — مار را طعمه از دهان دادن

مثل

پیر خردمند دیر کج اندیشه — رفت تا هیزم آرد از بیشه
دید شیری بکمال فرو رفته — قوت از دست و پای او رفته

مرد را دل آمد احسان — گفت کو راست همچو ما جانی
چون ندارم که در عذاب بود — گر برون آرمش ثواب بود
جامه کند و محبت بسیار — برد از ان ورطه شیر را بکنار
شیر چون دست و پای خود دید — هیچ نزد شیر و مرد را ندرید
زین سبب گفته اند بدباشد — نیکی کان نه جای خود باشد

خالف نفسک تستریح

نفس اگر پروری بفرسایی — ضد او گیر تا بیاسایی
آتش نفس اگر برافروزی — جان خود را بر آتش سوزی
گر شوی غول نفس را همراه — تا ابد سر نگون روی در چاه
گر تو بر نفس خود شدی آدمی — دولت جاودان بدست آری

مثل

از طریق هدایت آگاهی — میهمان شد بخانه شاهی

شه بخوان از کعبه بود از قصر — که دران دم دیدگی را زهر
از قضا پیش شیخ با پرهیز — کشت واقع طعام زهرآمیز
شیخ را بود اشتها غالب — بود نقش با کل آن راغب
لیک عمدا بدان نگاه نکرد — از برای شکست نفس نخورد
دیگران دست سوی آن بردند — همچنان لقمه در دهان مردند
تا بدانی که طالب درجات — باید از کسر نفس خویش نجات

جالس الفقراء تزد دشکرا

هر که با اهل فقر شد همدم — شکر او شد زیاد و کفران کم
ساز منزل بکوی درویشان — زانکه دارند یاد حق نیندیشان
روز منعم بتاب اگر جانست — کامتلا طش مخل ایمانست

فی التمثیل

پادشاهی بملک هندوستان — بود پیش ز انبیی دستان

داشت اندوه آن که چون میرد — کس نباشد که جای او گیرد
عاقبت چون زمان مرگ رسید — خاصگان سپاه را طلبید
گفت فردا که برفروزد مهر — هر که اول درآید از در شهر
او بود والی ولایت من — صاحب تاج و تخت و رایت من
این بگفت و دژم بشد جانش — زیر گل ساختند پنهانش
روز دیگر که صبح صادق دم — دم عیسی دمید بر عالم
خاصگان آمدند بر در شهر — تا بروی که در کشاید دهر
ناگه آوا گدایی از ره دور — کرعوص بسته چون زنبور
جامه در برش چو برگ خزان — که بیا دی ز هم شدی ریزان
پاره پاره کلاه آن محروم — چون بویرانه آشیانه بوم
بر عصایش کدوی نان طنبور — پینوایی نوای آن طنبور
پیش هر منزل سر فرو میداشت — میشد و دست پیش او میداشت

خلق پیشش زمین ببوسیدند — زرّ تحویلش بر بجوشیدند

افسر ملک بر سرش کردند — خلعت شاه در برش کردند

شاه وارش تخت بشاندند — بچو آبش ببر فراندند

لیک در قصر پادشاهی خویش — داشت عجزانه کدایی خویش

بوریا کهنه فکنده دران — کز نشایست نکیه کرده بران

بر هوا کرده خرقه پشمین — سرنگونه کرده کاسه چوبین

راست کرده عصای قصر شهی — از وی آویخته کدوی تهی

گه گه از قصر پادشاهانه — تاج بر سر شدی بآن خانه

ژنده پوشیده کردی از خجلت — سجده شکر پادشاهی خویش

چونکه در فقر نیز شاکر بود — در ریاضات نفس صابر بود

عاقبت کشت شاهش روزی — یافت آن دولت شهانه روزی

قرب الاشرار مضرة

کوهستی

دوستی بدان ز دولت نیست — قرب اشرار بی مضرت نیست

مرد اگر در دم دوان باشد — به که هم صحبت بدان باشد

دور دار از رفیق بد خود را — که خطر باشد صحبت بد را

چو در بایست صحبت اشرار — که بود ایمنی آن بکنار

فی التمثیل

بزّ سودا گر خراسانی — شب روی را شبی مهمانی

خواجه چون سر بجای خود بنهاد — دزد در جست و جوی خانه فتاد

خانه را جمله پاک برفت و برفت — بمیهمان خانه گفت و برفت

بر که او دزد را چنین داند — او و دزد و شاد و این خوبی ماند

صبح برخواست خواجه با همه جفت — سینه کوبان بهمه ماتش گفت

با بدان هر که همنشین باشد — آخر کارش انچنین باشد

وانکه در خانه راه دزد دهد — دزد خود را صلا بزرد دهد

غرة الملوت آهون من مجالسة من لا یموت قلیک

هر که نبود دولت هوا جویش — مرگ بهتر زو بدین رویش

خلق جمع مردم دیگر — هست بدتر ز خلق ز بخر

هر که دل ترسد از رسیدن او — مرگ بهتر بود ز دیدن او

هر که زو دل فرو چون جیحون — صحبتش کوثر است ز دوزخ دان

مثل

تا جوی نرگست همیات بدخو — داشت زنهار کی کل رو

گلعذاری بینم فیروزی — نوبهاری بعالم افروزی

خواجه بادی چو بت پرست علقم — که بدست افتدش بقا نیم

یا چو لب تشنه دوان بشتاب — که رسد ناگهان بچشمهٔ آب

نیک آن سرو گلعذار از وی — متنعم چو نوبهار از وی

دست او بود وی اندر اغوش — از ثوری حلقه کرده بر دوش

لب او بر لب شکر شکنش — تلخ چون زهر بود در دهنش

یکره آن ماه روی چون قمری — همره خواجه بود در سفری

ناگهان تند روی آمد پیش — عرضش از طول و طولش از عرض

خواجه با کاروان بگلم فرود — زو بران آب از برای عبور

از قضا آب شوری نمود — اسب و بار و کنیز را بربود

خواجه کشتی کنان فرستهٔ فصال — دست پیش آر گفت هر زه مال

بعقوبت در آب غلطیدن — بهتر از روی چون تو بی دین

هر که افزون بود غم و تشش — هست نزدیکتر ره عدمش

هر که را شکستگی کمتر — در بقای وجود محکم تر

رنج تن مرد را حقیر کند — بگمانش اجل اسیر کند

باعثه محنتت کرم نبی سبب راحتت نبی تعبی

مثل

چون سکندر ز بهر آب حیات لشکر انگیخت جانب ظلمات
یافت چون صبح و قبایل شام شهری آباد در کنار ظلام
چار صد سال دیه پیر مدار را که در آن شهر داشت باغ و عقار
خوانش اسکندر و نیامد پیر پیش او رفت شاه عالم گیر
گفت من آفتاب دشمن زنج پاک کردم جهان بخنجر و تیغ
زیر حکم تو بود جهان همه تو ز فرمان من چه تابی سر
پیر گفت ای شه سپاه انبوه من چو کوهم تو باد عالم کوه
نبود کوه سست بنیاد ی که بجنبد ز جا بهر باد ی
گفت طی کرده ام عوالم و شهور بهر آب حیات این ره و دور
کرتو دانی مرا سراغی ده در چنین ظلمتم چراغی ده

پیر گفت ای شه گرانمایه دارم آب حیات همسایه
لیک من راه آن نه پیمودم در طلب عمر خود نفرسودم
که بریخ طلب نمی ارزد این حیات آن نقیض ارزد
از پی عمر جاودان ای شاه در طلب عمر خود مکن کوتاه
شاه گفت ار بخوردی آب حیات چار صد سالت از چه بود ثبات
گفت رنجی ندیدم و تعبی نه گداز غمی نه سوز تعبی
هر که آن آب جوید از پی زیست نکند زود سالی عمرش ازوده و بیست
هر دو جست و جوی آب حیات تشنه لب جان دهند در ظلمات
من که این راه را نه پیمایم چار صد سال رفته بر جایم

ثبات الملک بالعدل

سلطنت را بود ثبات بعدل مرده باید ز نو حیات بعدل
عدل بنیاد مملکت زیست ظلم سرمایه تکونا یست

ملک چون کشتی است سرتاپا — لنگر عدل دارد و داش برجای
شه که او داد مردمان بدهد — ایزدش ملک جاودان بدهد
عدل ناصیست هر که بر سر یافت — پادشاهی هفت کشور یافت

مثل

بود شاهی ستمگر و بی باک — خلق را مانده خلق را مانده از او بیم هلاک
انچنان کند ملک را بنیاد — که در و خانه نماند آباد
هر رعیت که بود در قلمش — همه بگریخته از اسیمش
شاه هم بی خبر از حال خود — یکی از خلاز زمان فرمود
که فلان مبلغ از فلان ده گیر — با رعیت بیار هر چه بگیر
رفت سرهنگ بر در آن ده — هر ره و چین نکنده کره
یافت آن شهر و ده ز خلق تهی — نه در ان جای شهری و نه ده ای
کشته ویران همه سرا پایش — یک نبایی نمانده بر جایش

قصرهای چو برج کوه از سنگ — شده آرامگاه شیر و پلنگ
ترک چندانکه کرده کرده کرویه — وحشی غیر زاغ و بوم ندیده
پیش ازین رفت کاخ کردیم — تا کسم کر کسی درو دیدیم
شده ویران همه عمارت و باغ — کشته آرامگاه بوم و کلاغ
ظلم جایی که آتش افروزد — هر چه باشد ز خشک و تر سوزد
هر که مور می بظلم رنجاند — دولت از وی عنان بگرداند

رشته ظلم طالم بی باک — گردنش را کشد بعید هلاک
ظلم ماریست هر که پرورد وش — اژدهایی شده و فرو برد وش
ظلم جایی که آتش افروزد — همه عالم ز خشک و تر سوزد
ظلم و اریست هر که زو آن دار — بر سر دار خود شد آخر کار

مثل

شاه نوشیروان پرستان — خامه کرد سوی هند روان

که چرا ما لکان ملک شما ابدی دولتند و دیر بقا

خسروانی که شاه این ترند از چه کم دولت و جوان میرند

چون فرستاده شه بهند از راه رفت و پیغام عرضه کرد بشاه

نصب فرمود شاه دانشمند جایش زیر یکی درخت بلند

چه درختی که شاخ و بیخ او آسمان در زمین گرفته فرو

گفت چون این درخت بلند خشک کرد و جواب خواهم داد

گر چه از جان بشت قاصد دست بر درخت بلند همت بست

هر بلندی که در جهان و الاست همت آدمی ازان بالاست

دیر نگذشت کان درخت بلند خشک شد زانکه حق تعالی

شاه خواند و نوازشش فرمود پس جواب سوال خسرو کرد

که چه زینسان درخت سایه فکن خشک کرد و بهمت یکتن

رزدم کرم عالمی هر دم چون نکرد و نکی ز عالم کم

ادکنند

سرشت این کرشاه ظالم کیش میرده در سر مظالم خویش

جولة الباطل ساعة وجولة الحق الى القيامة

قدر باطل بود زمان تیز قدر حق تا بروز رستاخیز

قدر باطل دمی بپا کا بود قدر حق جاودان بجا کا بود

فی التمثیل

چون سکندر برای آب حیات برد لشکر بجانب ظلمات

انچنان کرم بود اسکندر که گذشت از مقامی لشکر

خضر و الیاس هم زروی شتاب میدویدند بهر جستن آب

تشنه کشته هر سه در چاه چون دل هجر یان بروز وصال

شه عنان شتاب باز کشید آبی از آبدار خود طلبید

کرد چون آب خوردنی تاخیر فوت شد مدعاش زان تقصیر

خضر و الیاس هر دو ره کردند لاجرم آب زندگی خوردند

أداء الدين من الدين

خانهٔ قرض دار هر جاهست — ملک الموت را تظر گاهست

صاحب قرض را نخفت قرض — چه دهد را نماز شب نه فرض

هر چه داری بقرض ده با قرض — مرده از جوع به که زنده بقرض

گر شود مرد ره بچاه دو چار — به که گردد بقرض خواه دو چار

مثل

قرض داری مجلس قاضی مرو — عالمی قرض دار از عالم برد

شب که پرسش نخواب بیند کسی — که بهر گوشه میکند بسی

باز پرسید از و که حالت چیست — سوء بستن و ملالت چیست

گفت کامین شدم ز غرماء خجل — نیم امین ز قرض خواه و وکیل

قرض خود را ادا کن و بنشین — زانکه باشد ادای دین از دین

ثمرهٔ معرفت که بی‌صیلت — مرد را بهتر از نبی علت

معرفت منزل و عمل راه است — راه منزل رسیده کوتاه است

هر که را نیست معرفت در دل — عمل او رویست بی منزل

عالما زار معرفت صفتست — که عمل لوث جان معرفتست

مثل

عارفی رازها بدی شد جمع — گفت هر یک تویی درین ره لنگ

ماجراشان چو گشت دور و دراز — یکی از او بپاکت و آن راز

گفت عارف سرات ذات بهست — روش تر هر یکی پیداست

عمل از بهر آن شود واصل — تا شود نور معرفت حاصل

جودة الكلام في الاختصار

سخن ار چه بزرگوار بود — یکی آن در اختصار بود

همچو طومار ورد خوشین مساز — سخن چند در زبان دراز

زینت آدمی چو شسته دُر — سخن اندکست و معنی پُر
سخن پرولیل بانمرنیست — که صدای جرس نشان نورنیست

مثل

یکی از مردمان بگفته سخن — سخنی گفت پیش اهل خلتن
که شترمرغ نام مرغی هست — پای تا سر بشکل اشتر تست
گر بیابد فرو برد گیرد خورد — آهن گرم و انگبینه سرد
شه چو آگه نبود از کارش — خنده زد بر دروغ و گفتارش
گفت اگر مرغ باشد اشترتن — چون خورد انگبینه و آهن
اهل مجلس ملامتش کردند — بطرافت علامتش کردند
مرد شرمنده زان میان برخواست — سوی بغداد رفت از انجا راست
یک شترمرغ از کناره شط — بخشن برد بهر دفع غلط
بشش آمدن دو سال گذشت — هر عمرش ازین خیال گذشت

چون شترمرغ پیش شاه آورد — دعوی خویش را گواه آورد
آهن و انگبینه هم میخورد — هم بدانسان که گفته بود ان مرد
شاه گفت ای هنرفعال تو نیک — راست شد انچه گفته بودی لیک
هر چه فهمند مفهمش چو سوال — نتوان گفت پیش اهل کمال

لین الکلام مقید القلوب

هر که گفتار نرم پیش آرد — همه دلها بقید خویش آرد
سخن نرم گفتن از هر سان — کار دشوار را کند آسان
سخن نرم تلخ گوید کات — گر نگل نرم میدهد شیرین خوات

مثل

ملکی بود یکشبی پیدا — دید دزدی که رخنه کرد حصار
چار پا شد بصحن خانه نشست — تا که آرد متاع خانه بدست
چیز نرمی بدید وزان اندک — برد سوی دهان و بود نمک

شاه گفتا که چون نکو خواهی — عذر کردن نباشد از مردی

روز دیگر که آفتاب دمید — بی خیانت برون دوید چو باد

روز دیگر شه خود پرور — گفت تا بانگ زد منادی گر

خواند عیار را بخدمت شاه — ساخت شاهش مقرب درگاه

تا بدان که ز رحمی کشاد — در کلید آورد دل عیار

چوب نرمی مردم خندان — نرم سازد صلابت پسندان

گر کسی همدم دوان باشد — به که هم صحبت بدان باشد

باش مانند آهوی تاتار — که گرفت جای در کهسار

محنت فقر و کنج تنهایی — به که صحبت بکام طالبی

بگریز از رفیق ناهموار — خلوتی جوی آهنین دیوار

پارسایی ز رحمت ایمنست — منزل انداخت در مغاره کوه

داشت یاری که بود غمخوارش — رفت بهر تفحص کارش

دید در رفته فرفته چو مور — سنگ در خاکش متاع خانه گور

گفت خیر این چه وحشت الکاست — گر از دیوست این روش یا راست

چند باشی درین مغاره تنگ — نفس آلوده اژدها در پلنگ

باز کرده دهان چو دراژدر — حلقه مار حلقه آن در

غم فزایی و عیش فرسایی — چون توان بود در چنین جایی

گفت هستم چو آهوی کهسار — جسته از مردم و گرفته کنار

مار اگر بر درست دور افتد — به که یار بد آیدم از دور

بد همی گوی فرده است چو دی — روبدیوار به که روی بوی

خَیْرُ النِّسَاءِ الْوَلُوْدُ الْوَدُوْد

از زنان جهان خوش آیند — دوستدار زده است آیند

زن که مستور و نیک خو باشد — نیست عیب ار نه خوب و نه شوخ
زن مستور چو نه نکو روی — که نکوئیست اصل بد راخوی
زن پرهیزگار زاینده — مرد را دولتیست پاینده
زن که باشوی بر طرف نبود — هرچه زاید بجز طرف نبود

مثل

هندوی با زن جمیل عذار — بود در راه پشهٔ بگذار
هندوی دیگر آمد از ره دور — ظلمتی دید در مقابل نور
تیغ زد شوهر صنم را کشت — که نیارد ضعیف تاب درشت
خواست در کردن زن آرد دست — بوسدش لب که مهر بوسه شکست
گفت زن کای بزرگوار قبیل — من ازان توام مکن تعجیل
لیکه تیغیش داده از موکش — از ره این کشته را بکن موکش
داد هندو کناره اش زخوشی — در نوشت آستین ببرده کشی

ان

زن چو دید پیش خیمه بیجان — کرد با تیغش از میان بدو نیم
خویش هم رفت و آتشی افروخت — خویشتن را بر کشوهر سوخت

لا غنی من لا فضل له

نیست بهتر ز فضل سروری — نیست بی فضل را تو انگری
مرد بی فضل اگرچه پادشهست — پیش دانا دلان گدایی رهست
فضل باید نه گنج قارونی — که حوالت نقش بر بیدی
مرد دانا چو نقش از زر نکست — گز برون ساده از درون زنکست

مثل

بود سودا گری توانایی — هم سفر با حکیم دانایی
از قضا کردشان کمین آگاه — گز کمین بسته اند در دو راه
خواجه گفت آه اگر مرا دانند — آنچه دارم تمام بستانند
گفت دانایی روز کار که آه — کرنداندم این گروه تباه

خواجه کین نکته از حکیم شنید — سر او همچو آسیا گردید
گفت انکس چرا شدم زهوس — که بتر هم کرم بداند کس
روم انکس شوم که گردانند — عزتم را زیاده گردانند
بعد ازان رفت هر زری کاو گفت — همه را خیره کرد و علم آموخت
تا بدانند اهل کبر و منی — کانکه را نیست فضل نیست غنی

لا غنی کالقناعة

گر پر از غم شود همه عالم — تو بخور دم دو با قناعت غم
خنک آن عاقلی که دیده از آب — نکند پر نکند ز خاک نیاز
ننگ بر نفس خود زند خندان — بشکند مار حرص را دندان
دیده بردوزد از جهان خراب — خوی و اگیرد از طعام و شراب
خون خورد خاک بر دهن مالد — در دسازد فزون و کم نالد

فی التمثیل

گمان بزرگ زمانه در شیراز — بهر دریوزه کشتی از آغاز
چون بدالیز قصر شاه رسید — دختر شاه را ز روزن دید
دختری چون ستاره سحری — کرده بر آفتاب جلوه گری
زین طلعتش ز پا بی — بردی از جان کشش شکیبایی
دل درویش مایل او شد — مبتلای شمایل او شد
قرب یکماه ماند بر در او — نظر انداخته بمنظر او
گفت دختر باو که ای درویش — خیز و پهلو همه برین در پیش
که رقیبان درشوند آگاه — برسانند آفتی ناگاه
گفت درویش چون روم زدرت — پای بندم کجا روم زبرت
دست گیرم نه پایمال کنی — زین بیندیش بجالم کن
گفت دختر اگر درین هوسی — که ز وصلم بکام دل برسی
باید رفت بر بلندی کوه — که مجاور شوی برون ز انبوه

چله کاهی زسنگ و گل هاری | بنماز و نیاز پردازی
تا که هر کس بچله خانه تو | آید و بوسد آستانه تو
پدرم سوی مسکنت آید | مادرم هم بدیدنت آید
من بماندم بهانه یابم | کمسواره بر تو بشتابم
رفت درویش و کم شد از انبوه | دو سه سالی وطن کرفت بکوه
خلق از آوازه اش زپیر و جوان | بسوی مسکنش شد ندروان
شاه را هم خبر چو شد زین کار | بهر دیدار پر رفت بغار
دختر شاه هم بدستوری | رخ برافروخت چون گل سوری
رفت و جان پرورانه هزار اسیر | با کنیزان بچله خانه پیر
پیر ایافت از خودی فرده | سر بر پای دل فرو برده
برده سیل مجارش از ره زرق | کشته در قلزم حقیقت غرق
کفت دختر که سر برآرای پیر | کافتابت برآمد از دیوار

خیز کز اشطار و غم رستی | تشنه بودی باب پوستی
سر برآور دو پیر و دختر دید | ماه نو را قرین اختر دید
کفت کای ماه رو چه میکویی | بچه کار آمدی چه میجویی
دخترش کفت مسنه همان یارم | که ترا رهنمای این کارم
آمدم تا چه مصلحت داری | هر چه کویی بجان کنم یاری
پیر کفت از تو برکرانم مسنه | تو همانی ولی نه آنم منه
دختر از جا بشد بدین کفتار | خرقه پوشید و جا کرفت بغار
تا بدانی که هر که هست صبور | در رود راز در شش مراد بزور

عقیب کل یوم لیل

مکبتی صبر کن بهر سوری | کز پی هر شبی بود روزی
آفرینندهٔ خزان و بهار | نوشش با نیش ساخت کل با خار
راحت اندر مقابل رنجست | از دی ما در مقابل کنجست

هر غنی سر بشادی دارد　　هر خیل ره بوادی دارد

فی القفل

بر دو سودا گری کهن سالہ　　گفتش ای بلک بسگالہ
شاہ را فرجی ضرورت بود　　خواجہ را پیش خود طلب فرمود
گفت مارا بقرض ده زر خویش　　تا فشانیم بر لشکر خویش
این گہر پیش خود نگہ میدار　　کہ بود قیمتش صد آن مقدار
تا چو سوی خزانہ آید زر　　من فرستم ترا زر و گوہر
خواجہ یاقوت کانیش بر داشت　　بود دست ار گزانیش بر داشت
بر دو شاہی کنان بجلوہ نہاد　　زانچہ شہ خواست زر فرونتر داد
گوہری دید چون وداع برنگ　　گشتہ زر در ترازو بیش پسنگ
ہم دران شب ازان دیار گریخت　　رخ زشت تافت بر کنار گریخت
قرب یکہفتہ شبانہ روز براند　　رہ بسرعت برید و باز نماند

بود در رہ شبی دلش تاریک　　پیش آمد گریوہ باریک
خواجہ یاقوت را گزند رسید　　تا گہ افیون خواب کردش مست
چونکہ بگشاد دیدہ را حالی　　دید مشت خود از گہر خالی
آہ و فریاد کرد و جامہ درید　　کہ چنین روزگار تیرہ کہ دید
مایہ خود بدین گہر دادم　　وین گہر را بباد بر دادم
کی بماند درست آن گوہر　　کہ فتد در میان کوہ و مجر
بعد ازان شد پیادہ و شتافت　　گہری از شعاع گوہر یافت
گفت با خود کہ این همان گہرست　　کہ مجر با چنان در نظرست
داشت آنرا چو جان خویش عزیز　　یافت در پیش آن خود آنیز
او کہ جانش زبہر گوہر تافت　　گوہری را عوض دو گوہر یافت
لطف حق کرد خاطرش را شاد　　از غم و درد شد دلش آزاد
بایدش شاد زیست ہر غمی　　کز پی ہر غمیست خرمی

فی الخاتمة

شد تمام این کتاب روح افزا — کلمات علیت غرّا

شکر کین دولتم تیسّر شد — که بدست مسز این مصوّر شد

زانچه دانستم از قلیل و کثیر — سخنی گفتم از کلام امیر

همچو آن مور پی سر و پایی — که دهن تر کند ز دریایی

یا چو تاریک ذرّه با مهید — که چو اعنی فروز از خورشید

یا چو خار و خسی که بر بسته — خویش را بر میان کلد سته

از دم مسز شگفته شد بنوی — کل صد برگ باغ مرتضوی

بخراسان ملک علی که فلک — ساخت حکمش روان بملک و ملک

آفرینش که بر در او بید — همه دیرینه چاکر او بید

آسمان سکّه خانهٔ درمش — زمین آباد کرده کرمش

او بجان چاکر علی ولی — بسته با شاه بیعت ازلی

ظاهرش صاحب ولایت و جاه — باطنش والی ولایت شاه

هر چه در عالمش خدا داده — همه از لطف مرتضا داده

سالها در ولایت کافر — بوده خیبر کشای چون حیدر

کشت باعث بنظم این کلمات — که خدا دارد شش مصون ز آفات

از وجود محیط مانندش — قیمتی گوهریست فرزندش

شمس ملت مه سپهر مکان — آفتاب جهان خراسان خان

آن ملک سیرتی که خیل ملک — سیرت آموخته از و بعلک

پایهٔ دولتش فلک قدرست — وز ملک صد فلک بلندترست

رونق عقل او چو ظاهر شد — دولت عقل اوّل آخر شد

طبع او گوهری ترا ز ملکت — گوهرش قیمتی ترا ز فلکت

اختر دولت از جبینش راست — همچو خورشید از آسمان پیداست

دولتش باد تا ابد باقی
گوهرش جام و حیدرش ساقی

تمّ فی ثالث شهر رمضان سنه ۱۰۰۳

مستان سلامت میکنند جانرا غلامت میکنند
مستی زجامت میکنند مستان سلامت میکنند

منم عاشق دوی تو ام سرگشته کوی تو ام
جویندهٔ بوی تو ام مستان سلامت میکنند

در عشق کشتم فاش تر از دلبران قلاش تر
هستم کنون قلاش تر مستان سلامت میکنند

غوغای روحانی نگر سیلاب طوفانی نگر
خورشید و تابانی نگر

آن مجمر سینا را بگو آن طور سینا را بگو آن جان پنا را بگو
آن مخزن رضوانرا بگو آن جمع قرانرا بگو آن شمع تابان را بگو
دور و ور و ساقی را بگو آن جام باقی را بگو آن میر ساقی را بگو
آن نور دو زم را بگو آن خرقه دوزم را بگو آن ثوب سوزم را بگو
آن میر مه رو را بگو آن چشم جادو را بگو آن شاه خوش خو را بگو
آن عید قربان را بگو آن ماه رخشان را بگو آن جان جانان را بگو
آن شمس شارق را بگو آن ابر بارق را بگو آن ماه طارق را بگو
آن جان عالم را بگو آن جام آدم را بگو آن یار همدم را بگو
آدم و حوا بگو با واسق و عذرا بگو با کف و با دریا بگو
با یوسف و یحیی بگو با عیسی و شعیا بگو با خضر و با موسی بگو
با کلم الاسما بگو بالیلة الاسری بگو با قبة الخضرا بگو

با شاه

با شاه و با سلطان بگو این نکته با مردان بگو این قصه با مستان بگو
با باغ فیروزی بگو با بار نوروزی بگو با شمس تبریزی بگو
با خسرو شیرین بگو با ماه و با پروین بگو با شاه شمس الدین بگو
ای شه حسام الدین ما ای معدن نور و ضیا
ای با تو جانها آشنا مستان سلامت میکنند

فهو غفلة وكل كلام ليس فيه ذكر فهو لغو فطوبى لمن كان نطقه عبرة وسكوته فكرا وكلامه ذكرا وبكى على خطيئته وأمن الناس شره ○ عنه ع مجمر عليه السلام قال قراءة القرآن في الصلاة أفضل من قراءة القرآن في غير الصلاة وقراءة القرآن في غير الصلاة أفضل من التسبيح والتسبيح أفضل من الصدقة والصدقة أفضل من الصوم والصوم جنة من النار ثم قال يا أبا ذر لو يعلم الناس ما في قراءة القرآن لما احتاجوا إلى طعام ولا شراب ولا دواء حتى يفرغوا من قراءة القرآن ○ وعنه ع قال قراءة القرآن في الصلاة أفضل من قراءة القرآن في غير الصلاة وقراءة القرآن في غير الصلاة أفضل من التسبيح والتسبيح أفضل من الصدقة والصدقة أفضل من الصوم والصوم جنة من النار ثم قال يا أبا ذر لو يعلم الناس ما في قراءة القرآن لما احتاجوا إلى طعام ولا شراب ولا دواء حتى يفرغوا من قراءة القرآن ○ وعنه ع قال من قرأ القرآن فمات فدخل النار فهو ممن كان يتخذ آيات الله هزوا

فصل في قول عمر بن الخطاب اعوذ بالله من معضلة ليس
لها ابو الحسن وما ورد في هذا المعنى قال احمد في الفضايل
حدثنا عبيد الله القواريري نا مؤمل عن يحيى بن سعيد العطار عن
عن ابن المسيب قال كان عمر ابن الخطاب يقول ذلك قال ابن
المسيب وسبب ذلك ان صاحب الروم كتب الى عمر مسائله عن مسائل
فعرضها على صدور الصحابه فلم يجد عندهم جوابا فعرضها على امير المؤمنين
فاجاب عنها بديها ذكر المسائل كتب ملك الروم الى عمر عمر بن
ملك بني الاصفر الى عمر خليفة المسلمين اما بعد فاني سائلك
من مسائل فان اخبرني عنها ما شيء لم يخلقه الله وما شيء
لم يعلمه الله وما شيء ليس عند الله وما شيء كله فم وما شيء كله
رجل وما شيء كله عين وما شيء كله صاح وما شيء كله وعن رجل
لا عشيرة له وعن اربعة لم تحمل امهم رحم وعن شيء تنفس وليس له روح
وعن ضرب الناقوس ماذا يقول وعن طاعن طعن مرة واحدة
وعن مكان لم تطلع الشمس الا مرة واحدة وعن شجرة يسير الراكب
في ظلها مائة عام لا يقطعها ما مثالها في الدنيا وعن شجرة يسير
من فيء اهل الجنة فانهم ياكلون ويشربون ولا يتغوطون ولا يبولون
ما مثاله في الدنيا وعن القصاع التي فيها موايد الجنة فان في كل
في كل قصعة الوانا لا يخلط بعضها بعضا ما مثالها في الدنيا
وعن جارية تخرج من تفاحة في الجنة ولا ينقص منها شيء وعن
جارية يكون في الدنيا رجلين وهي في الاخرة لواحد وعن مفاتيح
الجنة فقرأ امير المؤمنين الكتاب وكتب في الحال
خلفه بسم الله الرحمن الرحيم اما بعد فقد وقفت على كتابك

ايها

اتيها الملك انا اجيبك بعون الله وحوله وبركة نبينا
محمد صلى الله عليه واله وسلم اما الشيء الذي لم يخلقه الله
فالقرآن لانه كلامه وصفته وكذا كتب الله المنزلة لان الحق
قديم وكذا كلامه وصفته واما الذي لا يعلمه الله فقولكم
له ولد وصاحبة وشريكة ما اتخذ الله من ولد وما كان معه
من آله لم يلد ولم يولد واما الذي ليس عنده فالظلم
ومارتك بظلام للعبيد واما الذي كله فم فالنار تاكل
كل ما يلقى فيها واما الذي كله رجل فالماء واما الذي
كله عين فالشمس واما الذي كله جناح فالريح واما
الذي لا عشيرة له فآدم ع واما الذي لم تحمل امهم رحم فعصى بن
وكبش ابراهيم وآدم وحوا واما الذي يتنفس بغير روح
فالصبح لولبه والصبح اذا تنفس واما الناقوس
فانه يقول لفنا لفنا حقا حقا مهلا مهلا ان الدنيا قد غرتنا
واشتهوتنا فمضى الدنيا قرنا قرنا ما من يوم يمضي عنا الا
او هي منا ركنا ان المولى قد اخبرنا انا نرحل فاستوطنا
واما الطاعن مرة واحدة فطور سينا لما عصت بنو اسرائيل
وكان بينه وبين القدس ايام فقلع الله منه قطعة وجعلها
جبلا من نور فصفقه عليهم فذلك قوله واذ نتقنا الجبل
فوقهم كانه ظلة وقال لبني اسرائيل ان لم تؤمنوا والا القيته
عليكم فلما تابوا رده الى مكانه واما الذي لم تطلع فيه
الشمس الا مرة واحدة فارض البحر فلقه الله لموسى وقام الماء

امثال الجبال وتبيت الارض بطلوع الشمس عليها ثم عادها البحر الى
واما الشجرة التي يسير الراكب في ظلها مائة عام فهي شجرة في الجنة
يقال لها شجرة طوبى وهي سدرة المنتهى في السماء السابعة اليها
ينتهي اعمال بني آدم وهي من اشجار الجنة ليس في الجنة قصر ولا بيت
الا وفيه غصن من اغصانها وهي مثلها في الدنيا الشمس اصلها
واحد وضوئها في كل مكان. واما الشجرة التي نبتت من
غير ماء فشجرة يونس ع وكان ذلك معجزة له قال الله سبحانه وانبتنا
عليه شجرة من يقطين. واما ما يأكل اهل الجنة ويشربون
فمثله في الدنيا الجنين في بطن امه فانه تغتذي من سرتها
ولا يبول ولا يتغوط. واما الالوان في القصعة الواحدة فمثلها
في الدنيا البيضة فيها لونان ابيض واصفر لا يختلطان واما
الجارية التي يكون بين اثنين في الدنيا فالنخلة تكون في الدنيا
لمؤمن مثلي ولكافر مثلك وهي في الاخرة لي دونك لانها
في الجنة وانت لا تدخلها واما مفتاح الجنة فلا اله الا الله
محمد رسول الله صلعم فلما قرأ الرومي الكتاب
عجب وقال ما خرج هذا الكلام الا من اهل بيت النبوة ثم سأل
عن الجاثليق له فقيل هو ابن عم محمد صلعم فكتب الى امير المؤمنين
سلام عليك اما بعد فقد وقفت على جوابك وعلمت
انك من اهل بيت النبوة ومعدن الرسالة وانت موصوف
بالعلم والشجاعة فاسألك ان تكشف لي عن مذهبكم

في الروح التي ذكرها الله في كتابكم في قوله ويسألونك
عن الروح قل الروح من امر ربكم فكتب امير المؤمنين
اما بعد فان الروح نكتة لطيفة ولمعة شريفة من
صنعة باريها وقدرة منشيها اخرجها من خزائن ملكه
واسكنها في مملكه فهي عنده لك سبب وله عندك وديعة
فاذا اخذت مالك عنده اخذنا له عندك والسلام

قال الامام ابو جعفر محمد بن علي الباقر في بيان
ان الصفات التي يثبتها الانسان لله انما هي حسب ما قدروه
كلام دقيق انيق وهو كما يريد قوله ابوها مكم في ادق معانيه هو
مخلوق مصنوع مثلكم مردود اليكم ولعل المتأمل التفاوت بينهم ان
تعالى ذو بائنية فان ذلك كما هنا ونتوهم ان عدمها نقصان
لمن لا يتصف بها وهكذا حال العقلاء فيما يصفون الله تعالى به

نسخة محمد بن علي الخانوني

صفات واجب آمد هيچ ذات ... كما ممكن كند درك صفات
صفات را چو ذات نيست مانند ... كه دانش را ضنى دروى كند بند
دراشال اينچنين آمد كه مورى ... فكندى در سر از توحيد شورى
كه ايزد را بفرق سرو شاخست ... كه هر اى نرمتيت صد درشت وكاخ
زهى شاقب واز پيشش صافت ... كشاند طعم قندار قلة قاف
ز نكرش حبله موران زاك كبرند ... نه بذلش حبله خرمنها بزيرند
تواند هفت دريا بر بدست ... شكر زارى بجوئى در كشيدست
هران درى كه در توحيد سفتى ... قياس آن ز خود كردى وگفتى
روان كفتد شراى فرزانه عشق ... چراى اينچنين بكانه عشق
هران درسى كه كردى وصف سوراخ ... تراد روصف ايزد ديده كوراست

در معنی رقیم و تفسیر آن مفسران را در معنی او خلاف است
از ابن عباس و ضحاک روایت است که اسم وادیست که کوه
بنا فلوس در انجاست و نزد حسن رقیم اسم آن کوه است
که غار در آن بوده و بروایت کعب و سدی اسم قریه ایست
که اصحاب کهف ازان بیرون آمدند و از سعید بن جبیر
نقلست که لوحیست از رصاص یا حجر که اسمای اصحاب
کهف و تاریخ ایشان در آن رقم کرده بودند و از در غار آویخته
و گویند آن لوح بجهة انکه از عجایب امور بود همیشه در
خزاین ملوک می بود و این رنید بر آنست که رقیم کتابی بود
مشتمل بر اخبار عجیبه که حق سبحانه آنرا در قرآن ذکر نفرموده
و نعمان بن بشیر در حدیثی مرفوع به حضرت رسالت صلی الله
علیه و آله روایت کرده که اصحاب رقیم سه کس بودند که از
شهر بیرون آمدند بجهة بعضی از صوالح خود باران ایشانرا
فرا گرفت پناه بغاری بردند چون باندرون غار رفتند
سنگی عظیم بر در غار افتاد و راه بیرون رفتن را مسدود
ساخت ایشان مضطرب و ملجا شدند و طمع از جان برگرفتند
و گفتند هیچکس بر حال ما مطلع نیست و بر تقدیری که اطلاع یابند
که بر دفع این سنگ قادر است پس گفتند طریقی که موجب

فتح الباب این عقده بود جز اخلاص و تضرع و زاری نیست
صلاح آنست که هریک عمل صالحی که کرده باشیم بشفیع
خود آوریم شاید که حق تعالی ما را ازین ورطه خلاصی
بخشد پس یکی ازیشان گفت خداوندا تو عالمی که من
روزی مزدوران داشتم و از برای من کار میکردند روزی
نماز پیشین آمد او را گفتم تو نیز کار کن و مزد بستان
چون شام شد هریک را مزد بدادم یکی گفت او نیم روز
آمده مزد من و او را یکسان می دهی گفتم ترا با مال من
چه کار مزد خود بستان او در خشم شد و مزد خود نگرفت
و برفت من اینه مزد او بود بچه گاوی خریدم و در
میان رمه گاو خود رها کردم و از و بچها متولد شد
پس از مدت طویل آن مرد باز آمد ضعیف و نحیف
و پی برک و نوا شده و گفت مرا بر تو حقیقت گفتم
چیست گفت من آن مزدورم که مزد خود را پیش تو
بگذاشتم من در و نگریستم و برا بشناختم دست و برا
بگرفتم و بجا بردم و گفتم این گله گاو و غاصه لست
و کسی دیگر را در ین حقی نیست گفت ای مرد بر من ا

میکنی گفتم سبحان الله این حق تست و قصه باوی باز گفتم پس
همه را بوی تسلیم کردم بار خدایا اگر تو میدانی که من این کار را
برای رضای تو کرده ام و هیچ غرضی دیگر ازان نداشته ام
مارا ازین ورطه خلاصی بخش در حال سنگ کشاده شد
و ثلثی ازان جدا گردید دیگری گفت خداوندا سال قحطی بود
فلانی با عیال نزد من آمد که گندم جزوه گفتم مراد من حاصل
کن تا گندمت بدهم و اگرنه باز گرد وی ابا کرد و برگشت
پس جهت گرسنگی بی طاقت شده باز بیامد و گندم طلبید
من همان گفتم وی درین نوبت نیز ابا کرد و برگشت
و بار سیم از غایت اضطرار و عجز نزد من آمد و گندم طلبید
و گفت ای مرد بر من و عیال من رحم کن که همه هلاک
میشویم من همان سخن را باو گفتم این نوبت نیز امتناع
کرد بار پنجم چون عنان اقتدار او از دست برفت راضی
شد من او را بخانه بردم و خواستم که با او مقاربة کنم
لرزه بروی افتاد گفتم چه حال داری گفت از خدای
میترسم من با خود گفتم ای نفس ظالم او در حال ضرورت
از خدای ترسد و تو با وجود چنین نعمتی اندیشه
از عذاب او نمیکنی پس از پیش او برخواستم و زیاده
از انچه او میخواست باو دادم و او را رها کردم بار خدایا

اگر میدانی که این کار را برای رضای تو کرده ام ما را ازین
ورطه خلاصی ده باز سلسل ازان سنگ جدا شد و راه
بزرگ تر شد و پس آن دیگری گفت بار خدایا تو
دانایی که من شبی در خواب بودم و مادرم مرا از
خواب بیدار کرد و از من آب خواست و من برخاستم
و کوزه از آب پر کردم و بر بالین مادر آمدم و او
را دیدم که باز در خواب افتاد و مرا حق طاری
او بخاطر رسید و رزق تو من آن کوزه را بر کف
دست گرفته استاده م و شبی بسیار سرد بود که کعب
کاسه بر کف دست من یخ کرد و چون مادر را از خواب
بیدار شد و آب را از من گرفت پوست دست من بر
کوزه چسبید و من هیچ نگفتم بار خدایا اگر میدانی
که این کار را برای رضای تو کرده ام ما را ازین ورطه

۱۱ حد درمیان ده از بابت اب گرمه

بابت مالیات ده و نفقه سپاه

جو	نفقه جو
۳۵	۱۱

فروخان کندم
ساوه

خرج فنات کندم

شاهنامه

منم بنده پادشاه جهان
ندارم کمر خدمت از بهر نان
طوطی خوش الحانم از شکرستان
هم اشرف مخلوقم هم افضل انسانم
هم اهل فلاکم هم فاضل ارکانم
هم عاشق دلدارم هم عاشق الانم
هم مونس جانانم هم صاحب عرفانم
هم مولای غلامان هم مرشد و برهانم
هم مرد خدا باشم هم مرد خدا دانم

وله

بلا عاشقان بشارت صبا
که بر سرو صالش دولت کند هوای ما
بگو ای پسر که تو کیمیا ز خاک
چرا مس تن ما شود زر چو یابد لقای ما
ز بهر خدا بیا که تو جان جهانی
که بی تو نباشد جان ما را بقای ما
ز بهر خدا بیا که تو جان جهانی
که بی تو نباشد جان ما را بقای ما
ز بهر خدا بیا که تو جان جهانی
که بی تو نباشد جان ما را بقای ما

وله

ای آنکه ز عشق تو دلم گشته پریشان
وز بهر تو ای ماه شده کار من آسان
ای آنکه ز عشق تو دلم گشته پریشان
وز بهر تو ای ماه شده کار من آسان
ای آنکه ز عشق تو دلم گشته پریشان
وز بهر تو ای ماه شده کار من آسان

وله

جان ها همه عالم را از نور تو نورانی
مردود زنت وخاص وعام در کاتو

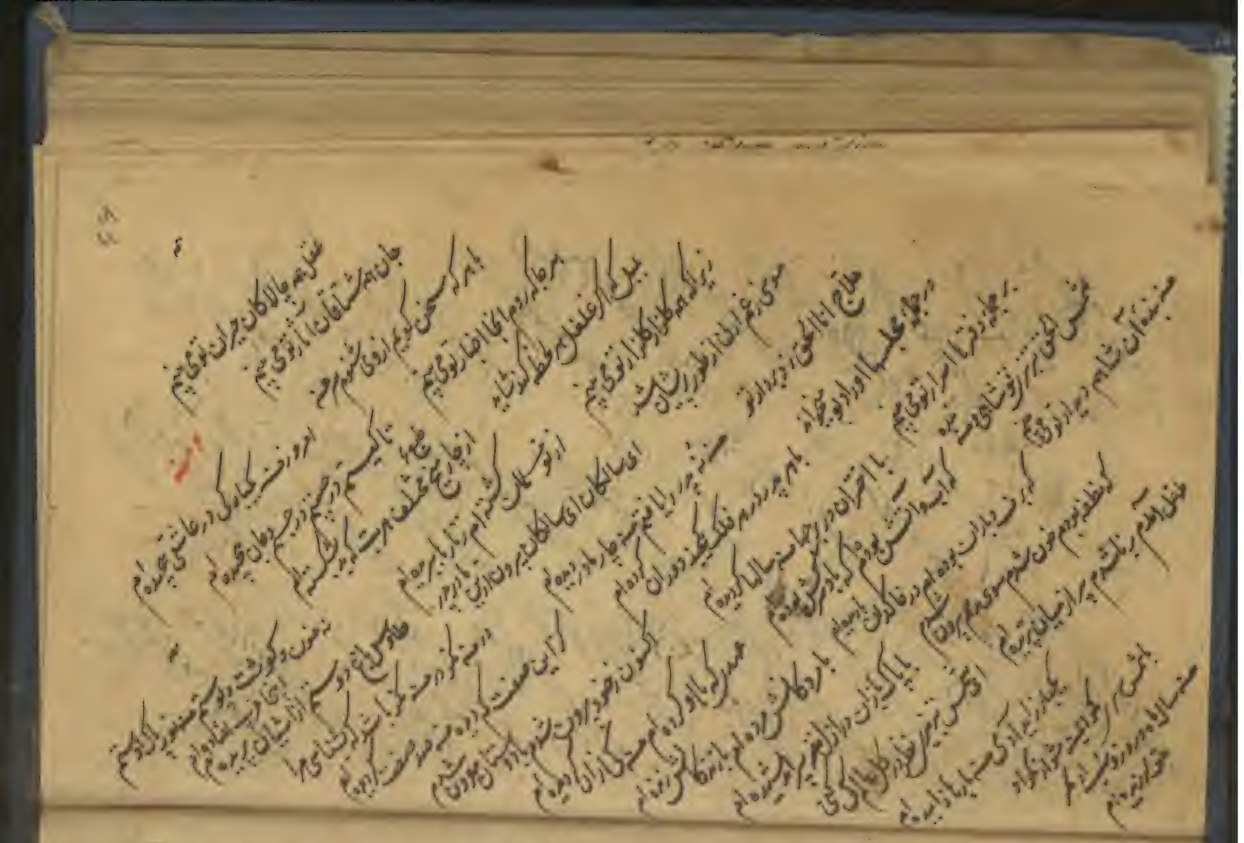

بیا ای جان خوشش بود ابه پیش تو بجلی را
خطاب مستطاب را بگو لبیک ما اوجی!

به پشت خسرو و خاقان شود با خاکره یکسان
اگر یک گوهر رخشان بیرون آری از این دریا

بیا بی رفتن و خفتن حدیث عشق نهفتن
کجا شاید سخن گفتن زاو صافی که لا تحقی

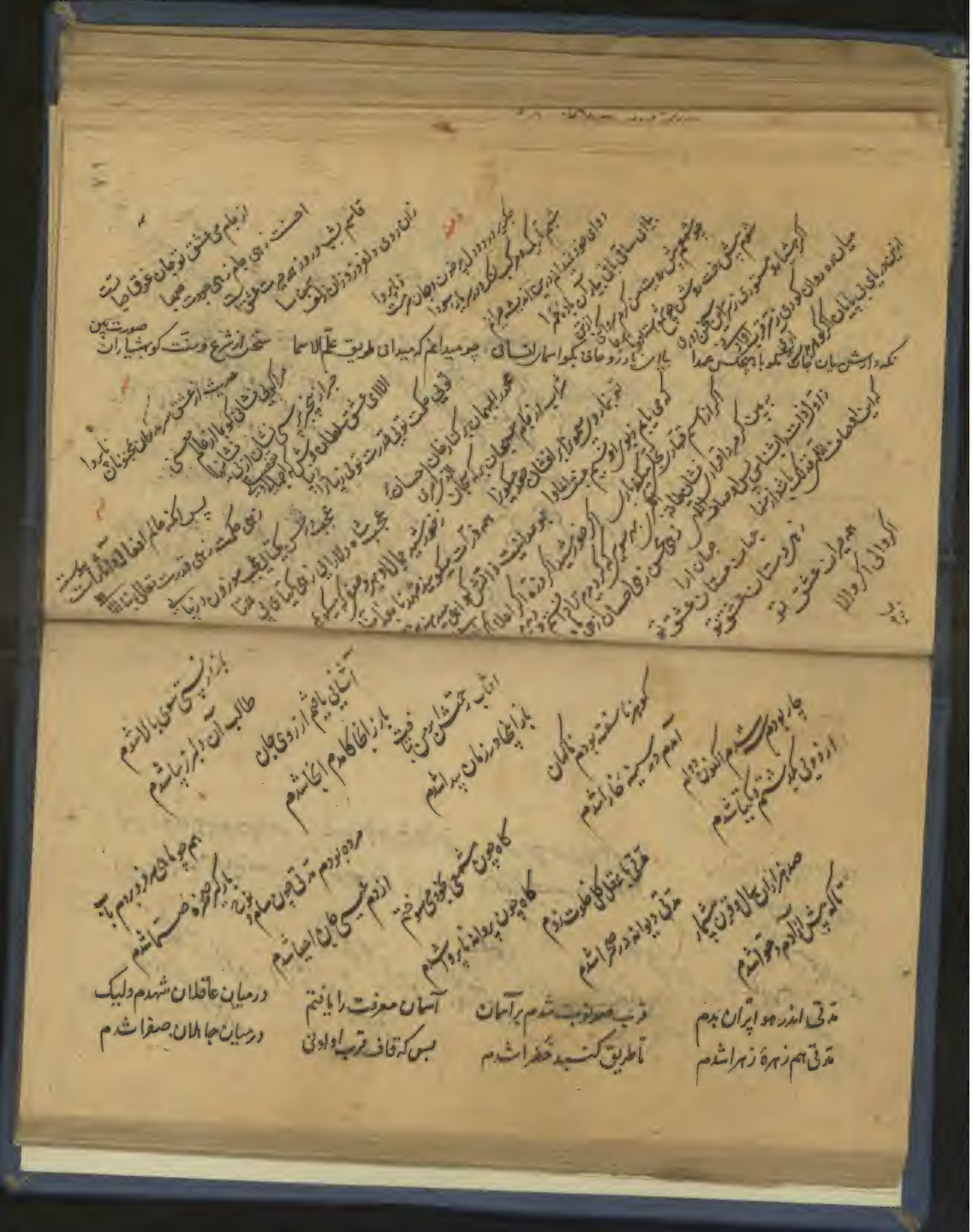

عاقلان امروز زاد و زاد کنند
من بفکر اورز زاد و زاد باشم

موی کشتم این زمان با یکدگر
تا میان آن سبت دغا شم

غوره بودم در میان باغبان
می خورد لالا و خرما شم

گیسو را کردم دراز تا هم مرا خواند
این زمان از هیچ جا افتی

عاصیان را دوزخ قسم دیگر
موحدان را جنت اللقاء شم

تو تی ما ما بدم اندم گذشت
در حقیقت این زمان با باشم

این زمان ابدال کشتم از یقین
بر طریق منزل والا شدم

باز میخواهم از نیچا بگذرم
زانکه اینجا پی سروپی با شدم

شمس تبریزی تو دانی سر عشق
در میان عاشقان کو با شدم

روایت کرده اند که روی آنحضرت سپید خشید مانند قمر در شب بدر، قد مبارکش نه دراز بود و نه کوتاه و سر مبارکش مناسب اندام بود و موی مجعدش کشیده بود تا بنا گوش فرق وکشاده ابرو و پیشانی وزکی بود در میان پیشانی مبارکش مشهور بر یک ماشی که هرگاه قهر فرمودی آن رگ برخواستی و ظاهر شدی بلند چشم بود و درخشنده مبارکش لطیف هموار و معتدل و مساوی الاجزاء و شکم مبارکش باسینه یکسان بود نه زیرو نه بالا کشاده دندان بود و معتدل دهان و کردن مبارکش چون کردن آهو از چهار کلوس مبارکش تا انف خط از نور باریک بود و هموار کشیده بود و زیاده از ان بر انف و پستان و شکمش موی نبود و بر ساعدش اندک موی بود و هر دو ساعدش دراز بود و کف دستش کشاده بود و پشت پای مبارکش برآمده و چون براه رفتی با آهستگی و نرمی فرمودی با وجود انکه در غایت چستی بودی و قدم کشیده رفتی و هرگاه روی باز پس کردی تمام روی مبارکش را باز کردانیدی و همیشه متفکر

باز

بزیر داشتی و نظر مبارکش بسوی آسمان اکثر بگوشه چشم نگرستی و ایکاردش حزین بودی و آسایش بخستی و راحت نداشتی و اکثر خاموش بودی و تا ضرورت نشدی سخن نگفتی و چون تکلم فرمودی دراندک عبارت فصیح بیان کردی مرویست که آنحضرت چون طعام خوردی پیش از قوم ابتدا کردی و به انگشت تناول نمودی و کاهی بچهار انگشت و فرمودی که مدد انگشت عادت شیطانست مرویست از ابی ذر که حضرت رسول چون در میان اصحاب نشستی چنان نشستی که اگر غریبی در آمدی ندانستی که پیغمبر کدام است مرویست از حضرت امام جعفر صادق ع که زنی بود بدزبان روزی نزد آنحضرت آمد و طعام تناول میفرمود آن زن گفت یا محمد صورتت چون خوردن غلامانست و نشستت بدستور ایشان حضرت فرمود که کدام بنده از من بنده ترا است و کدام غلام ارزنده غلام تر آن زن گفت از این طعام که تو میخوری لقمه بمنده برداشت که بدهن زند زن گفت آن لقمه میخواهم که در دهان تست بیرون آورد و بدهن داد امام جعفر ع گوید که تا آن

زن بود دیگر فحش نگفت ۵

روزی حضرت از نشسته بود که شخصی در آمده و یک دو سی مجلس علما و اولیا طالب علم کدام است حضرت فرمود که اما قاف و القرآن المجید سایل گفت یا حضرت مگر آن کشته دارد که کشته حضرت گفت نمی دانم آورده آورد حضرت فرمود که عمر عمار کشته ابواه گفت

از اعراب شنیده ام

یا بنا راضی نمیشویم محمد ابراهیم که چنانکه در حق حضرت موسی عمران اسمعیل بن ابراهیل مقتول باکه آورده و حضرت موسی را بکشتن بقره کرد و بقره بقوه آن صدمت کشته شد و حضرت آنرا بدین کشته زدند سخن آمد و گفت کرا ابن عم من کشته بود اسطل میراث و بعضی گفته اند که برادر اسطل زوجه عاسیل که دختر عم او بود و بسیار مقبول او بود مثل او عاسیل را کشت پسر بدین سبب معلوم شد اسرائیل بر آنکه قاتل عاسیل ابنم اوست ما نیز خواهیم گرانید کشته زنده شود و خود بیان حال خود کند حضرت فرمود که چار زنند که خلق بمسجد جمع آیند که حضرت امیر کرامت و ولایت می نماید خلق بسیار جمع شدند و شریف حاضر شده حضرت بر خاست و باب معارک بر کشته زد و گفت قم باذن الله در الحال آن کشته از جای جست و گفت السلام علیک یا ولی الله قائل عمی عمار است

حضرت فرمود که تا کی در کشته باشی

حضرت فرمود که یا فلان زنه کاذه دنیا بخواهی گفت یا حضرت بخدام که در خدمت تو باشم زاد بر گیرید که در خدمت حضرت می باید تا بعد از بیست سال در ضبک صفین شهید شد ۵

دعائی که در حضرت فرمودند

اللهم انت اهل الکبریاء و العظمة و اهل الجود و الجبروت
و اهل العفو و الرحمة و اهل التقوی و المغفرة اسئلک بحق
هذا الیوم الذی جعلته للمسلمین عیدا و لمحمد صلی الله علیه و آله
ذخرا و شرفا و کرامة و مزیدا ان تصلی علی محمد و آل محمد
و ان تدخلنی فی کل خیر ادخلت فیه محمدا و آل محمد و ان تخرجنی
من کل سوء اخرجت منه محمدا و آل محمد صلواتک علیه و علیهم
اللهم انی اسئلک خیر ما سئلک به عبادک الصالحون و
اعوذ بک مما استعاذ منه عبادک المخلصون ۵

روایت که روزی حضرت شاه اولیا امیرالمومنین ع از راهی میگذشت ناله از خرابه بگوش باهوش الحضرت رسید حضرت نگاه کرد دید که مردی از آن خرابه بیرون آمد کاردی در دست داشت وخون از و میچکید چون نگاه در خرابه کرد مردی را دید کشته و خون از حلقش بری آمد امیر فرمودند که این مرد را بکیرید پس آن مرد را نزد امیر آوردند و از آن مرد سوال کرد که این مرد را تو کشته گفت بلی تا چهار نوبت حضرت پرسید و او گفت بلی حضرت فرمود که او را قصاص کنید وچون سیاف شمشیر کشید که او را بکشد جوانی آمد و گفت این خون منه کرده ام چون حضرت عرض کردند حضرت فرمود که تو چرا بر خود تهمت کفتی گفت یا حضرت اگر من شکر میشدم هیچ کس با و دست نمیکرد یا حضرت من در خانه بودم و کوسفندی کشته بودم که ناگاه ناله از این خرابه شنیدم چون بیرون آمدم این مرد را کشته دیدم پس حضرت این مسئله را از جوع الحضرت امام حسن ع فرمود که یا پدر بزرگوار این مرد خونی یکی کشته و یکی آزاد کرده این دیت نه این را باید داد و نه او را شما را باید داد از بیت المال حضرت چون این بشنید سجده شکر کرد و گفت الحمد لله که علم از دودمان ما بدین نرفته است

روایت کرده قاضی خلیل ابوبکر محمد الجعابی که گفت شنودم از ابوالحسن پسر یارک
ابوبکر که آن روز که خدای عم امت آیه بر محمد مصطفی کرد ابوطالب
حضرت عزت او را در ایمان و ضیافت خود و بعد از آن اظهار امر آلهی کرد ابوطالب
قبول کرده که من در آن روز مسلمان شده بودم و در غربت پیغمبری بودم ابوجهل
انکار خود و بیشه پیغام داد که بدوستت محمد بگو که از این سخن بگذرد و ترا آزاد
نکند و گرنه لات و عزی که در دشمن چه زیان بالاتر بتا شکنم بجان بیارم و بیشه
در اصل بغض او در دل داشت ابوطالب ضرب آدم پرستاد و ضربخانه نامیه نام
در بگشاد و گفت سعد و زغانه نقش عباس رفته ابوطالب عجله عباس آورد امیه گوید دلا
مرآ چون او هزار ایر فرمود مرحبا یا اخا و ابوطالب بعد از اجازت بار صف حال کرد
و سخنان ابوجهل باز گفت و بعد از آن ابوطالب گفت از مفرت دل مشوش دار که ما
ایستاده ایم آنگاه ابوجهل بفرمود تا بیان مکه جمع شدند صد و پنجاه مرد بودند
بعد از آن گفت که نزد حبیب مالک بروم و او را می آورم تا جواب عجز و جهل او گردد
مدتی چند صد پنجاه سال و گفت ساعتی نیکو خواهد بود و تر سایل دهد و
میدانست و صاحب پنجاه هزار کس بود پس ابوجهل متوجه حبیب مالک شد
چون حضرت شنید بسیار تامل شد و عرق از جبین همایش بر صفحه رخسار میرود
ابوطالب گفت یا محمد خوان تو قادر است که دست اینان از تو کوتاه کند حضرت
فرمود که من واقفم که چنین است توکل خدا نموده کردم الکه مرا میگیل نازل شد
در میان صفا و مروه بدین صفت که اوا دو هزار آینده سر او دو سر سر دو هزار
رو در دو سر رو سر دو هزار دان و در دانه دو دانه هزار زبان
و هر زبان بنوعی تسبیح و تهلیل پروردگار میکرد و هر پر پس پنداشرق
تا بمغرب حضرت گفت الحمد لله العظیم و حضرت را عادت چنان بود که
که حوت و پیل و مار میدید گردن میکشید و چشم بری افکند و عرق
میکرد و در دو از دوش بیفکند و چیزی از خود فراموش پس حبیب مالک

فرمود تا بر سایه و احوال حبیب و حضرتش باز گفت که اورا و حضرت که او را بشارت
حبیب از تو معجزه خواهد تو حال حضرتش باز گوی و عاکن تا ما و حضرتش را بیچ بلوا
کنیم و از دیدن آن عباس که کار ایشان چنان بر تو آسان کنیم و دولت آن جهان
بدهم و عرب و عجم را بدین تو در آورم و پادشاهان را مطیع دین تو سازم و بقصه
حبیب صنادید عرب را بمجلس خود جمع کرد و حضرتش و بندگان ایشان را بمجلس
مالک فرستاد آنگاه حبیب گفت ای مالک که بایستد حضرت را بنوعی که
همچو آنچه او دید دیگران نیز بینند و میگوید که مار اژدها عظیم افتاده آنگاه حبیب دست دل
داد تا در آتش و حبیب را دیده نزدیک پیراهن بر آتش و عمامه سر او بر سر نهاده این خبر
در مجلس حبیب داد و گریبان بدرید و سیصد بیمار تا بگذشته و گفت یا معشر قوم
حرم شما را بیاد داده اند جنگ باید خواست و گفت یا حبیب تو احوال بر تا شم
و اصحاب قریش و اصحاب قلیم را زنم و مقام ابراهیم و شرف و عزیز گوار ایشان بدهم
آنگاه پسر حبیب با هم بر سیده که پدرش مرده و جد او ابوطالب گرفته
و بزرگ کرده حالا غیبت خدایان نا میکند و میگوید که من پیغمبر خدایم مرا فرستاده
تا سیاه و سفید و نیکو و نازیبا و عرب و عجم را بدین محمد آرم در وقت او را می بینم
چشم بر آسمان دارد و گاه گاه او قات گریانست و در صحرا تنها بسیار میرود و کار
میکند و میگوید که نماز است چنین رفتست و بر طایف مکه مرده آمد جمعی بزرگ
و فیضه او و بیاله سر و بر پای کرده از حبیب و محرر نماده و دو بار گرفتا کون بران
کسر انبیز و حبیب بر خشم شد ابوجهل گفت ما حبیب بنی قوم و حبیب
الا بنی باشم اکنون اگر کین تبر بریم و ایشان را با دیم حبیب گفت بر باید و ابوجهل
پاد بر ابوجهل از بر ابوطالب ابوطالب رفته ابوطالب در خانه شد و آن
جا ساکه بیعت بود در بر گشود و دستی او در دراعه لیث و عمامه اسمعیل و علم از آن
و نعلین سلیمان و بر پای کرد و بر او راف موذ هزه عبد المطلب و عباس عبد المطلب
و حارث عبد المطلب و صفوان عبد المطلب و پران موذ طالب خارج طالب
و ضرار ابو طالب و عقیل سه اخ طالب و ما آت ابو طالب و اخوان

دوران عمر بر از ابو طالب برادران دفرزندان دیگر کس نبود و خلق عالم
چشم بر ایشان انگشته بودند بعد ازان صعب مالک گفت یا بنی هاشم مردمان
عرب دانند که شرف و فضل شما بسیار است اما بنیان گر بعضی از مردم
چنین شده آمده اند و از شما کله میکنند و میگویند که کودکان رسیان شما میکنند
که من پیغمبرم اکنون بدانکه سخنان که پیش ایشان بوده اند هر گز صحت ندارد و شما از دو نوع
نامردمی بایشان کردید اند اگر نه صحت است دیوانه نمی است ملاحیس ابو کرد
انگاه ابو طالب گفت ای مالک این پسر برادر زاده منست و بر تاسف
نمیگذرد و نخواهد گذشت میگوید که سلطان شود و حالا هم مردمان را دعوت میکند
و میگوید که مرا رسالت درست شما آمده ام شما را بخدای عزوجل بخدای عزوجل بخدای عزوجل
و بروز کار سیاه و سفید و ایمان دارید اکنون با صعب از محمد پرسش
کرد گفت یا ابو طالب محمد اصلا بمجلس نمی آید کس نخواهد آمد و بهر بلیه او را
پاره پاره ابو طالب گفت و یک اکنون بیا و به جواب صعب مشغول
شود و ترا خوار و سبکسار کند و در میان این جماعت رو سیاه نشود
پس صعب ابو طالب گفت برو و محمد را بگو که صعب مالک تو را بخواند حاجب امد و برفت
ناصیه گفت کیست گفت حاجب است و محمد را طلب میکند حضرت برخاست
بیرون نرفت و حاجب دست حضرت بوسید و گفت یا سید عبد مناف
تا بیخوانند و میگوید که بزودی بیا حضرت درمود که نیم بروم صعب را بگو
که پیام حاجب بر خواست و بر گفت حضرت بخانه آمد و جامه سفید در پوشید
که هر گز کس ندیده بود و عمامه بر سر نهاد و رده کیسو بر بر فرو هشت و مشک
و عنبر بر ریخت و در آمد عبد المطلب در پوشیده و قدیکه بر پای
ایستاده بود و میگریست و میگفت بار خدایا شوهر مرا نگاه دار
و گفتار او بر دل بزرگ کردار گاه صعب گفت یا فرزند
که بر بگو که مرا عزوجل قادر است و یار ماست گاه مرسل

نازل کرده گفت بر نیز آنرا بر بست کرفته و آن حربه از ضعف خدای
بود بیرون سی گفت با بزرگ کاینات جز ان عزوجل تراد و دشمنی ستر و میگوید
که معجزت و دلیل صدق تو چیست حضرت درمود که عصای موسی و ید بیضای
که معجزت بود و یا حضرت بر ود و کار در آفرینش دارد ملک با سه هزار ملائکه
و هر سر با سه هزار ملائکه اکنون سر بر دارد قدرت حق را شناخته فرمان
حضرت چون نگاه کرد جبرئیل گفت السلام علیک یا رسول الله و با فرشتگان
حضرت جواب ایشان باز داد مرسل گفتند ان ان ... یارا نتوانند پیش ایستاد
یارا زد و با ایشان مناظره کن و مجادلت بسیار کن حضرت چون ایشان دید
خرم کردید و از خانه بیرون آمد و هوا بر سر او سیاه کرد تاریکی شد تا نزدیک محمل
نماید و بدید آمد و سر بخانه کعبه نهاد و رده گفت بار بگذارد و در پیش نشست
صعب او را بر بر نشسته دید ابو جهل با رؤسای قریش و بهمان هزار مرد در
صعب را خبر کردند از دور صاعقه صعب را در بر گرفت گفت
اینک محمد آمد آورده اند که ده بیست هزار مرد بود مانند ستارگان آسمان
حضرت از رنگ نشد و بر بای بر استاد و تعظیم نمود و صعب استقبال
کرده حضرت را در کنار گرفت و گفت این نیست الا پیغمبر صعب
بر گردید گرفت و گفت یا ابا القاسم یا محمد خوش آمدی و تا از دیگر
اخبرت را ابو القاسم خواندی بوده گاه گفت یا ابا القاسم تو میگویی که
سوی خلایق مبعوث گشته بلی یا صعب اکنون ملک کاز اد شوار بر آید حضرت
گفت یا ملک بر چیز را بیخبر نبوده تر ابیخبر نبوده که معجزه باشد ما حضرت نمود
کشتی بوده و ابراهیم را آتش نسوزد و اسمعیل را گوسفند بود و موسی را عصا بود
و عیسی را مایده بود و من را بخش اکنون تو نیز معجزات پیدا کن تا اقرار کنیم
حضرت گفت با صعب چه معجزه خواهی صعب گفت حال استیفت
از خداوند خواه تا صعب کشود صعب گفت ای تاریک تر بیا و ماه را بشکاف گفت

و میگوید که

تا چهار ده شبه شود و به نزدیک نخواهد آمد ده بار طواف کعبه بکند و بخورد کنان نزد تو آید
و زبان بفصیح بگوید بحقیقت که هیچ کس نشنوند که السلام علیک یا محمد تا رسول خدا این بحث
و بعد از ان با آسیبتن تو در شود از نور راست و از نور چپ بیرون آید آنگاه
به پاره شود و یکپاره از مشرق و یکپاره از مغرب برآید و بهم دیگر رسند و بهم وصل شوند و همچنان
شود که اول بود همین است به پنجم جمادی الاول خواهم و پنج روز آید ابو جهل لعین
برپای خواست و گفت این چیست آذر بن تارخ است و بخشید و گفت
گفت عجب رفت و فردا آنحضرت رفت و ابو جهل گرد و گفت بنشین
این یک دروغ باطل کرد و گفت چیز دیگر بخواهی چیست گفت با تو
چون این به پنجم تمام باشد حضرت حال خویش را از گفت آگاه کرد تا صحیح
و چپ کلیم گفت شرف اسلام شرف شد بعد ازان حضرت خود را شب
شوه آنچه قریش خواسته اند بر وی کار نه باید ان نیاید و حضرت بخوابید
و بنی هاشم را جمع کرد و نزدیک خود آورد و عبد الله پدر طالب را پیش رسول
آمد و ابو جهل شادان بود که این بار خواهد شد انگاه بیغمبر خانه خدیجه آمد
خدیجه را دید افتاده و زار زار میگرید و از بس که بر گونه چشم وی سرخ شده
بیغمبر گفت یا خدیجه غم مخور که خدای ما قادر است که ما را بدشمنان
کرد فشار نماید دل خوش دار ابو لهب گفت ما بحضرت هر چه خواهد ما آنچه انبیا
خواسته اند خدای ما بر است آذر حضرت گفت خدای ما بر همه قادر است
یا ابو لهب بعد از ان قوم بنی هاشم جمع آمدند و گفتند یا رسول الله خود را رسوا
مکن و ابو طالب پیاده و در پیش بیغمبر را بوسه داد و گفت یا سید
پیغمبران رحمت کن و جمله قرابتان تو غم مخور که ما دادار جهان
خلق به اعتبار شوند حضرت گفت غم مخور که من پیغمبر بحقم
و بحکم خدای ما و پیاده در رفت و گفت نماز بگذارد و سر بسجده
نهاد و بسیار بگریست و گفت الهی و سیدی و مولای بوعده وفا کن

لعون

میون این بگفت بر میان آسمان بشد و آواز داد که یا محمد سر بر دار که خدای عز و جل
میفرماید که بعزت جلال من که اگر تو کوهین در بگیری آسمان و زمین را بر هم زنم
که منه آن کنم که تو خواهی فرمان را روم که هر چه تو فرمائی خواهم چنان شود حضرت
بار دیگر سجده شکر کرد و گفت الهی آخر میگفت یا رسول الله چرا مرا به
که در دست دارم از جهه آنست تا اگر ماه مخالف و دروغ به دو نیمش کنم
و منه ایستاده ام و نیز و مرا این معجزه داده اند حضرت عمر بن ابو بکر
میگوید که آن شب جمله بنی هاشم از مرد و زن با بیغمبر بودند و همه بیقرار شدند و بوی
و خویشتن ایشان علی ابن ابی طالب و عباس و حمزه بودند که از جهت
و راست حضرت ایستاده بودند با یک نماز یکفتند و نماز شام بگذاردند و بر سر
کوه بوقبیس رفتند همه اهل مکه انگاه شدند که آن کوه بوقبیس آن معجزه
کرد تواند بتمام و آن کس که محمد میگوید انگاه عرب همه گفتند معجزه
پیدا کن و مردم همه اجابو دند الا حمزه و ذبیر و ابو طالب و علی ابن ابو طالب
و عبد المطلب انگاه عیا گفت وقت نماز است بانگ نماز کنید
مردان وقت هشت مرد مسلمان بودند و از زمان خدیجه جمله بیست و سه
بیغمبر گفت یا حبیب الله شق وقت معجزات پیدا کن انگه جبرئیل آمد و گفت
یا حضرت دعا کن تا اجابت شود بیغمبر دست برداشت و گفت یا سید الانبیا
و یا عالم السر و الخفیات خدای عز و جل و حی کرد بران ملک که بر تارک موکلست
و گفت تا دیگر را فرو گذار تا بقدر ایستاده شوند چون چنان کرد از مشرق تا مغرب
همه تاریک گرفت صاعقه بگشت کوه را فی بدند السوه و نیز حضرت
دست برداشت و بانگ نماز کرد همه بر پا خاستند و گفتند یا
آفریده خدای مطیع باش و فرمان خدای عالم او و معجزات مرا پیدا کن
امر فرمود ماه بآسمان در آمد چهار ده شبه شود و از آسمان فرو آمد و
جامه حضرت طواف کعبه کرد چنانکه خواسته بود تو گوئی که

بیش پیغمبر آمد و بر سر کوه بوقبیس بایستاد و بزبان فصیح گفت یا گروه مردم
کیستید و گواهی شهادت میدهید گفتند گواهی میدهیم بر آنکه لا اله الا الله
علیک یا رسول الله گواهی میدهیم بر آنکه محمد بن عبد الله رسول الله و اشهد
ان خلقا علی الله خلافا و بعد از آن بجیب رسول الله گوشه و از اسمه و س
بیرون آمد و سوی آن بدو پاره شد و از اسمه و سر بدو پاره آمد به آستین
راست و سر دست دو پاره شد و بیش از شق آمد و غیر از نعوذ بالله بگشاده
شد و بیامد و بپیش رسول گفت السلام علیک یا رسول الله و رحمة الله و برکاته
و بیفتاد ابو مهدلعین گفت هذا سحر عظیم و خدای عز و جل این آیه فرستاد که
بسم الله الرحمن الرحیم اقتربت الساعة و انشق القمر و ان یروا آیة یعرضوا
و یقولوا سحر مستمر یعنی آنکه چیست با کدیگر بگذارند و رسول ایشان آورده
که خلق بسیار باسلام در آمدند و حمزه و ابو طالب دست محمد بگشودند
و دور از ایشان از نور برق فرو دود مردم گمان بردند که هیچ کس نخواهد ماند که هیچ از آن
غلیم نرسد و بیم ایشان بود که دلهای ایشان از هیبت آن امر بگردد
پس معجزه دیگر خواستند گفت یا محمد چه گفت یا محمد چه خواهی تا دهیم که بر سر کوه بوقبیس
ایستاده بود و دعا را دیدم گفت نزد او آمد و سلام کرد و هیچ پیغمبر را هیچ معجزه دست
نداده و نبوده و در آن وقت این فرزند که از شکم مادر بسجده افتاد بانگ
و گفت یا مادر مرا بنشان که نماز چه بر آید و خدای عز و جل
با پیغمبر گفت صفت خود این پسند بسیار عزیز است ائمه مرسل
یاد کنند این فرزند که در شکم تو است دختر است و خدای عز و جل
نام او و یا فاطمه گذاشته و عقد او را بر عم علی ابن ابی طالب
کرده است که از نسل او
ائمه معصومین بیایند

از بهر تبرک آن مه خورشید غلام — حیدار کرده از ره الهام او را بنام
تا او مهر جهان فروزد شک نبود هم — گردد بدوازده مهش دو مقام

بسم الله الرحمن الرحیم اقتربت الساعة ای
قربت الساعة التی یموت فیها الخلایق و یکون القیامة
والمراد فاستعد والها قبل هجومها. وانشق القمر
قال ابن عباس اجتمع المشرکون الی رسول الله صلی الله
علیه وآله وسلم. فقالوا ان کنت صادقا فشق لنا القمر
فرقتین. فقال لهم رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم
ان فعلت تؤمنون. قالوا نعم وکانت لیلة بدر فسأل
رسول الله ص ربه ان یعطیه ما قالوا. فانشق القمر فرقتین
ورسول الله ص ینادی یا فلان اشهدوا. وقال ابن مسعود
انشق القمر علی عهد رسول الله ص شقتین. فقال لنا
رسول الله ص اشهدوا اشهدوا. وروی ایضا عن ابن مسعود
انه قال والذی نفسی بیده لقد رأیت حرف بن فرق
القمر. ومن جبیر بن مطعم قال انشق القمر علی عهد رسول الله
ص حتی صار فرقتین علی هذا الجبل. فقال ناس سحرنا
محمد. فقال رجل ان کان سحرکم فلم یسحر والناس کلهم
وقد روی حدیث انشقاق القمر جماعة کثیرة من
الصحابة منهم عبد الله بن مسعود. وانس مالک وحذیفة
الیمان. وابن عمر وابن عباس وجبیر بن مطعم.
وعبد الله بن عمر. وعلیه جماعة المفسرین. الا ما روی
عن عثمان بن عطاء عن ابیه انه قال معناه وسینشق القمر

وروى ذلك عن الحسن والكوهي ايم البلخي وهذا ايضا
بان المسلمين اجمعوا على ذلك فلا يعتد بخلاف من خالف
فيه وبان اشتهاره بين الصحابة يمنع من القول بخلافه ومن
طعن في ذلك بانه لو وقع انشقاق القمر في عهد رسول الله
لما كان يخفى على احد من اهل الاقطار فقوله باطل لانه يجوز
ان يكون الله تعالى قد حجبه عن اكثرهم بغيم ومايجري مجراه
وانه قد وقع ذلك ليلا فيجوز ذلك بان يكون الناس كانوا نياما
فلم يعلموا بذلك على ان الناس ليس كلهم يتأملون ما يحدث
في السماء وفي الجو من آية وعلامة فيكون مثل انقضاض
الكواكب وغيره مما يغفل الناس عنه وانما ذكر سبحانه
اقتراب الساعة مع انشقاق القمر لان انشقاقه من
علامات نبوة نبينا ومبعثه وزمانه من اقتراب الساعة

الخ حسب وطلب او زند مردم است پدر بهتر میداند حسیب

زند ابراهیم و میرزا محمد حسیب ساهی

للف ساهی الساهی

موسی الخ روحه حسیب یا فنی اشعار قدیمه لاکثر ساهی

ساهی ساهی

اصیل خان اهل (غفور عبدل زنا) میرزا خان مغنی

بت شکستن سهل ابن عبد خرجه سهل

سهل دیدن نفس را بچون ابلیس پیر

حکایت دزدی که بخواب ابوحنیفه رفت

نفس کردی در دم گرگ زان

نرو فرعونی و صد فرعونیان

در خزان موسی و سوی کن رز

آب الیاس از فرعونی مرز

دست را از زاد و داد از بهر جان

ای برادر داد کو پرده درد

چون خدا خود هیچ کس را یار کرد

میل او از طاعت و از کس پیش

در خدا خواه گر بود صد نفس صعبتان

گر ز دزد و رهب و صعبتان ترسی

ما چو آواز دهل از دور شنید

در خیال آیم آن ایوان او

در خیال آیم ستانم دزدیم

چون خدا فرمود با یاران سبت

چیل بارا جانب زاری کند

ای خنک چشمی که آن گریان بود

وی همایون دل که آن بریان بود

هر کجا اشک روان سبز بود

هر کجا آب روان کشتی بود

آب در کشتی هلاک کشتی است

آب اندر زیر کشتی پشتی است

چند صورت آدم ای صورت پرست

جان پاک معنیت از صورت برست

گر بصورت آدمی چون خود یکی

احمد و بوجهل خود یکسان بدی

هاروت و ماروت از فرشتگان برتر بدند

زیر راکبذا شت اوفتادی کرفت

ای خنک آنکو نکو کاری کرفت

بار دیگر بقعه آدم بدن خود کی کنیم

ما ازین قعر بدن بر آسمان او

در خیال آیم ستانم دزدیم

سم

در بیداری پشتان دزدیم

در بخشم و غدر خلق مکن قدوت

در حیله و غدر خلق مدار امید

تا کی ای جان جان جان جان

چون الف کو خود ندارد هیچ هیچ

چون تعلق نیست نان تا باز

آن مرده زنده کشت و با خبر

عهد و پیمان چون ندارد هیچ هیچ

ذات ظلمانی از و انوار شد

سنگ سرمه چون کشت در دیده بان

کشت بینا ایمنا ز خار و خسید

ای خنک آن مرد کز خود در رمید

در وجود زنده چون مرده خزید

ای خنک آن مرد کز خود در رمید

در وجود زنده چون مرده خزید

ای خنک آن مرد کز خود در رمید

در وجود زنده چون مرده خزید

ای خنک آن مرد کز خود در رمید

در وجود زنده چون مرده خزید

ای خنک آن مرد کز خود در رمید

در وجود زنده چون مرده خزید

ای خنک آن مرد کز خود در رمید

در وجود زنده چون مرده خزید

ای خنک آن مرد کز خود در رمید

در وجود زنده چون مرده خزید

هست حلوا از برای کودکان
هر که صبر آورد و گردون بگذرد
هر که جلوا خورد و دولت بگذرد
ای دهانی تو رجان بخش جهان
در نوشتن خود بیت آتش زده
انتظام تو ز خاک و جان را نشان
رفت خوابی او را بیدار شد
صورتش بر خاک و هم سالکان
چون نه نیاز است و نه آتش در او
لامکانی فرق و هم را در آن زبان
در زبانها سوزد و بر سر آورد
صاحب دل را ندارد در آن زبان
گاهی گرنالک گیرد در خاک شود
که خود داور هر قالی را بیان
چشم گوش دل بنا گفته شود
زانکه صحت یافت در پرهیز زیست
گفته دل لقمه است کامل را طعام
طالب یکدم بیان تب درست
چون قبول حق شود آن گفت خود
گفت پیغمبر که ای طالب بدان
دست او در کار دل شد دست حق
وین کلی با هیچ مطلوبی نماند
زانکه از در دام تخلیست و ریو
جمله پیش کاملان رانش شود
مدتی با پیش پا می‌دید او
گر ز اصلی کش نشود آخش شود
گر نه کامل بود در لقمه‌ش
لال باشد گی کند در لقمه‌ش

باقیان در وصف دهم اندر مقال

طالب ساده و محتاج مثال
گر تو این انبان ز ران خالی کنی
بس سخن گر نیستی بیکبار نه
ور نکو هر ای اجلالی کنی
دلق و اشکی گیر و در ره یار نه
طفل جان از شیر شهوت باز کن
بر گرد آدم امد در زمین
جبرئیلان آنش اندر تک زنند
تا بود کریان و نالان و حزین
کز زمین آدمی و فصل او
کز نسل آدمی و فصل او
در طلب جانش هم در طلب او
زانکه بی او ذره نقل ساز آن بود او را نه کز نور افزود
بوستان از ابر و خور سبز است و تازه
عالم و حکمت زاید از لقمه حلال
توچه دانی قدر آب دیدگان
عشق و وقت آید از لقمه حلال
عاشق آن تو چون نادیدگان
چون ز لقمه تو حدیثی و دم
جمله و غفلت زاید از لقمه حرام
صاحب دل شاه و دلها تخت اوست

فتح دریا آمد اهل دل بیا تا خوش شویم
پیش تا باشد ز دوم الا در یکی
حرف چندی گویم از بهر زبان
حرف چندی بشنو از دیوار زبان
حرف و گفت و صوت را برهم زنم
ای هدیت عاشقان بر دل زنی
تا که بی این هر سه با تو دم زنم
دل نیابی تا نگردد دل زنی
آن دمی کز آرزش گردم زبان
ای گرانجان خار دیو پستی ورا
تا بگویم ای تو اسرار جهان
زانکه بس ناز ان خود پستی ورا
هر که جاسوس دلیل خویش دان
هر که اوباز ان خود پستی ورا
کو بدانست است هم این دم عیان
هر که اوباز ان خود پستی ورا
تشنگان کز آب جویند ابجیان
عزت حق ای عجب آید پدید
آب هم جوید جمال تشنگان
جمله عالم از ان هستی پدید
چند لافا دلبران جستن زبان
جمله عالم از ان هستی پدید
جمله معشوقان بکار عاشقان
جمله عالم از ان هستی پدید
من چو لب گویم لب دریا بود
کالبد جان من چو لب گویم لب
غیرت حق جمله معشوقان شد
کالبد جان من چو لب گویم لب

کاه فرهنگ غیرت هر دم بود
اصل غیرتها بدان از الله است
آن خلقان نوع حق تا پاک شاه
هر که او بسته نظر او خفته بود
شرح این یک دارم و گویم کله
اوبین دو عالیت زنده بود
از جفای آن نگارده دل
نوع بی غش اولین نسبت
نالم بر نالها فوش ایش
بر نظر شو دی نباشد جوش ما
او دو عالم نالها فوش ایش
تو نباشی حالت ان ن کس
ماشقم بر نوع حق دارد ایش
مثل اندر جهود و در احسان نماند
بر خوشنودی یار فرخ ایش
تا دم آخر دم افسوس بود
تا کجا بر شود و دو سر چشم
ای چهان کنده ز جان تو جان نو
تا دم آخر دم افسوس بود
ارتن پی جان و دل آنان شنو
شرح کل بلبل کو کند از گل صبا
گر فضایلت تا نبود صبر بود
دانها شی ز عکایت بر چنند

خیز تا بخی کو دکان برکنند — دانه پنهان کن بکلی دام شو
خرمن پنهان کن کی دام شو — صد فضای پر هوس خود دام داد
هر که گرد دانه پنهان اوفتاد — او چو دانه دانه اندر دام شد
او که قابل بود او را کرکنند — صد هزاران دیو سوی او دوند
او چه داند قدر آن لطف نهان — تو نه تو باشی که گردی دیو باز
در پناه لطف حق ای بیدرک — ای خدا از فضل تو حاجت روا
گر هزاران لطف بر اوها کنند — خالقا ای قهر تو چندین چنین
تا توان بنده شود سلطان مثال — تا تو با ای هیچکس نبود روا
زخم کش چون کوی شو گو چوگان — این هم گفتیم یک اندر هزار
ور نه چون لطف نازدن حال — بی عنایات حق و خاصان حق
از تو ای ایمان و جان و رحمان — قطره کو بر هوا نشد ابر شود
کر ملک باشد سیاستش ده — قطره کو بر هوا نشد ابر شود
قطره کو بر هوا نشد ابر شود — از هوا و خاک آن
از تو این قدرت تو کی گردد

صد هزاران مکر و حیله در ضمیر او بیک — صد هزاران مکر و حیله در ضمیر او بیک
بازشان مکر و حیله پیر دون میکند — بازشان مکر و حیله پیر دون میکند
بازوقت صبح آن الطیبان — بازوقت صبح آن الطیبان
خود بر هنه از بر حرص چون ماهیان — خود بر هنه از بر حرص چون ماهیان
در دهان آن صد هزاران شاخ و برگ — در دهان آن صد هزاران شاخ و برگ
از هزاران یک نیارد سوی کس — از هزاران یک نیارد سوی کس
بازمان آید ز سالاره — بازمان آید ز سالاره
از عدم ما را کجا خود داد کس — از عدم ما را کجا خود داد کس
اینچه خود دی داده ای کس کیاه — اینچه خود دی داده ای کس کیاه
انبات و داروی دل کس کیاه — انبات و داروی دل کس کیاه
بوی آن کاراید سر و سنبل — بوی آن کاراید سر و سنبل
این سخنها کی کند ادراک عقل — این سخنها کی کند ادراک عقل
ای فدای تو هم ز جانها یکیت — ای فدای تو هم ز جانها یکیت
وی بیادت هر دمی صد جان دهد — وی بیادت هر دمی صد جان دهد
زین نمط بیهوده میکیشد زیان — زین نمط بیهوده میکیشد زیان
دیو سوی یک شیء نی راه یابد — دیو سوی یک شیء نی راه یابد
گر ولی گفت ای خدا تو الله — گر ولی گفت ای خدا تو الله
تو کجایی تا شوم من چاکرت — تو کجایی تا شوم من چاکرت
جانوران دوزم کنم تا شیر تو — جانوران دوزم کنم تا شیر تو
این زمین و چرخ از زوی شد پدید — این زمین و چرخ از زوی شد پدید

کفت سوی‌های تو خیره سری
خود مسلمان نانده و کافر شدی
این چه زار است این چه خواری است این
کز همه دل نکرده یاد ترا
چند لذت زبان خود شاد کرد
کز تو جان نیز شاد کرده باد
کفر تو دیا دین ما آباد کرد
وانکه کفت آن ترا نیاید باد
عارف و آیه بلا یقین تر ازاست
هست شمشیر بخیر و او سپر
آه ای پاپ ضیا کی بود
بسم و جانت در صفات فنا
کز تکبر ی زین سخن لا حول را
شیر او نوش کرد زشو و نما
آنکه ابلیس بود راه این بود
عارف او پوش کرد او محتاج
در برای بنده استطاعت کفت و کو
اکر حق کفت او شد استطاعت خود او
کر چه خوش خوی و حلیم و مهربان
کر چه یک چیز نیست نزد تو کفر و ما
فاطمه

فاطمه مدح است در حق زبان
مرد را کوئی بود در خور نشان
دست و پا در حق ما سایل بود
در حق ما کی حق الا لایق است
کر بکوید مرد او در لایق است
والد و مولود را او خالق است
هر چه جسم آمد و لادت صفات
هر چه مولود ست زان حق ست
زانکه از کون و فساد است او مبین
عادت و عدش نخواهد بود این
کفت ای موکل بدار او را ز فوت
کفت ای موکل بدار او را ز فوت
تا توانی پاسبان او باش
انبض الاشیاء عند الاطلاق
از کرا جان و جلال کی رهد
از کرا جان و جلال کی رهد
از کرا جان و جلال کی رهد
از کرا جان و جلال کی رهد
از کرا جان و جلال کی رهد
از کرا جان و جلال کی رهد
از کرا جان و جلال کی رهد
از کرا جان و جلال کی رهد

منکر نکردم عرض اسودی کنم
بلکه چه جنس لایق جود و سخا کنم

هندو و از اصطلاح سخن در نمی‌رود
سنجیدن اصطلاح سخن در نمی‌رود

منکر نکردم آنکه ز نیکان نشان دهم
چندین هزار بیت ز دیوان نشان دهم

اینکه هم ایشان نشوند و زنان
سوز خدا به سوز دلان آشنا کند

مادر و دنیا بگریم و حال را
آتشی از عشق در جان بر فروز

ناظر قلبیم اگر خاشع بود
سر به فکر و عبادت راکعند

گر چه گفت لفظ ما خاشع بود
سوختهٔ جان و دلان دیگرند

بر دو جهان فراخ و فرخ نیست
عاشقان را هر دمی عیدی دگر

عاشقان را مذهب و ملت جداست
از زمین و چار بالش آسمان

عشق را در پای همت بوسه زن
لعل را کم منزلت دان از عقیق

عشق را در پای همت بوسه زن
لعل را کم منزلت دان از عقیق

بعد از آن در آرزوی حق شدن
در دل هر دو سخنها رفته است

دیدن کفش و دیدار بگوید
چند چون دیدار آید در سخن

چشمه پیدا از زلال سوی اوست
بحر اندر کوزه آمد سوی جو

بعد از این گر شرح آن دریای کیست
ور نگویم شرح آن هم زو بجوی

آفتاب است اندر و پیدا و گم
هر چه گویم منتظر را بر گشاد

هر زمان کام دگر بر می‌دهد
گاه چون نای و گهی چون نی کند

گاه چون نای و گهی چون نی کند
ای ضیاء الحق حسام الدین بیا

بگفتا ای دوستی از من بگذشتم
صد هزار این سال از آن بگذشتم
صد کنون در خون دل آغشتم
صد دگر در خاک با خشتم
گر نه نابسوده تا لب بود
آفرین بر دست و بر بازو بود
جان صد آنکس باد کاول آفرید
نقش کی بستی که در دل آفرید
این چنین نقشی که صد چین بر وی است
هیچ از آن بهتر ز نقاشان کیست
چون نباشد نقش بهتر صورتش
چون نباشد در دل آن مورتش
این قبول و ذکر تو از رحمت است
ورنه ما کی لایق این نعمتیم
چون ز تو آموخت ما را این هنر
ما ز تو آموزیم هم ای راهبر
ما همه چون دم چو تو گویا شویم
ما همه چون دل چو تو دانا شویم
ما همه چون چشم چو تو بینا شویم
ما همه چون گوش چو تو شنوا شویم
ما همه چون دست چو تو گیرا شویم
ما همه چون پا چو تو پویا شویم
ما همه چون عقل چو تو دانا شویم
ما همه چون جان چو تو توانا شویم
ما همه چون عشق چو تو سوزان شویم
ما همه چون نور چو تو رخشان شویم
ما همه چون آب چو تو روشن شویم
ما همه چون خاک چو تو مسکین شویم
ما همه چون باد چو تو جویان شویم
ما همه چون آتش ظلمت گداز
ما همه چون سیمرغ کوه قاف باز
ما همه چون کیمیا بخشیم زر
ما همه چون خضر دهیم آب خضر
ما همه چون عیسی آریم از فلک
ما همه چون موسی آریم از کتف
ما همه چون یوسف آریم از چه برون
ما همه چون یونس آریم از درون
ما همه چون یوسف آریم از چه برون
ما همه چون یونس آریم از درون
ما همه چون یوسف آریم از چه برون
ما همه چون یونس آریم از درون

الاسماء	الالقاب	الكنية	الآباء	الامهات	المواليد	العمر
محمد	المصطفى المدثر المزمل	ابو القاسم ابو ابراهيم ابو الطيب	عبد الله بن عبد المطلب	امنة بنت وهب بن عبد مناف	في فجاءة هم ربيع الاول عام الفيل	ثمان وستون سنة
علي	المرتضى امير المؤمنين ابو تراب	ابو الحسن ابو الحسنين ابو الريحانتين	ابو طالب اسمه عمران بن عبد المطلب هاشم	فاطمة بنت اسد بن هاشم	ثلاث عشر من رجب يوم الجمعة في الكعبة	ثمان وستون سنة
الزهراء الطاهرة الصديقة	البتول	الطيب	محمد صلى الله عليه وآله وسلم	خديجة بنت خويلد رضي الله عنها	عشر بن شهر رمضان قبل الهجرة	ثمان وعشرين سنة
السبط الشهيد	عليه السلام	ابو عبد الله ابو الحسنين	علي ابن ابي طالب	فاطمة بنت محمد صلى الله عليه وآله وسلم	ليلة احدى وعشرين من شهر رمضان	سبع و اربعين سنة
السبط الشهيد	عليه السلام	ابو عبد الله	علي ابن ابي طالب	فاطمة بنت محمد صلى الله عليه وآله وسلم	سبع وعشرين من شعبان	سبع و خمسين سنة
الشهيد والشفا		ابو محمد وابو حسن	حسين ابن علي	شهربانوى بنت يزدجرد ملك الفرس	احدى وعشرين من جمادي الاولى	سبع و ستين سنة
الباقر		ابو جعفر	علي زين العابدين عليه السلام	فاطمة بنت الحسن	يوم الجمعة غرة رجب	سبع و خمسين سنة
الصادق		ابو عبد الله	محمد الباقر عليه السلام	فروة بنت القاسم	عاشر من ربيع الاول	خمس و ستين سنة
العبد الصالح		ابو الحسن ابو ابراهيم	جعفر بن محمد	حميدة بنت تجريد	سابع من شهر محرم	خمس و خمسين
الرضى		ابو الحسن	موسى الكاظم	ام الولد	احدى وعشرين من ذي القعدة	خمس و خمسين سنة
التقي الجواد المرتضى		ابو جعفر	علي الرضى	سكينة	خمس عشر من رمضان	خمس و عشرين سنة
النقي العالم الفقيه الامين		ابو الحسن الثالث	محمد التقي	ام الولد	ثاني عشر من ذي الحجة	اربعين سنة
العادل الزكي العسكري		ابو محمد	علي النقي عليه السلام	ام الولد اسمها سوسن	في ايام التشريق	سبع و عشرين سنة
حجة القائم المنتظر صاحب الزمان		ابو القاسم	حسن العسكري	نرجس بنت قيصر ملك الروم	خمس عشر من شعبان	الله اعلم

حلافت	القاب	رحلت	الى	مصلحين الاولاد
مدة نبوت ثلاث وعشرون سنة	لا اله الا الله محمد رسول الله	في اخر شهر صفر	للاقاتل الى صلعم	في مدينة قاسم ابراهيم وفاطمة زينب ورقية وام كلثوم
خمس سنين وسبعة اشهر	الله الملك الحق المبين	في ليلة الجمعة احدى وعشرين من رمضان	قاتله عبد الرحمن بن ملجم على الكوفة	قرة ق النجف الاشرف
ثمانية اشهر بعد الرسول عاش ستين يوما وهي سنة	صحيح الفاضل جامع القرآن	ثالث عشر شهر	للاقاتل لما	في المدينة المباركة حسن وحسين زينب كبيرة زينب صغيرة
خلافته عشرة سنين	الحق حق صحيح الكلام	في اخر شهر صفر	بالزهر الهلال	بالبقيع في المقبرة زيد حسن عمر عبد الله قاسم عبد الرحمن حسن طلحة ابو بكر
خلافة عشرة سنين	طالب الدنيا	في يوم الجمعة	قاتله ابن ملجم بن ان	قبره بكربلا على اكبر على اصغر على زين العابدين جعفر عبد الله داود علي
اربع وثلاثين سنة	الصابر عن	اثنى عشر من محرم الحرام	مروان عليه اللعنة	بالبقيع في المدينة محمد زيد عمر عبد الله حسن حسين عبد الرحمن سبعة
ثمان عشرة سنة	القانع عفت	في شهر ذي الحجة الحرام	ولد عليه التعفن	وفده جعفر الصادق عم بالبقيع
اربع وثلاثين سنة	الوفاء نجيبة الكرامة	احدى عشر من رجب	منصور دوانيقي	في المدينة اسمعيل عبد الله موسى اسحق محمد عباس علي
خمس و ثلاثون سنة		من كشته سلامت داشت عفت	هارون الرشيد	بغداد ابراهيم عباس محمد احمد حمزه اسمعيل جعفر
ثلاث عشرين سنة		من نقرس وجاه ثالث من رمضان	مامون الرشيد	طوس محمد الجواد فقط
سبع عشر سنة		من كثرة شهوة داشت صبرة	معتصم	بغداد على النقي وموسى ثلاثة بيت
اثنى و ثلاثون سنة		من رجب	معتمد	سامره حسن العسكري فقط
ست سنين		من كثرت كلمه داشت قبلة	معتضد	سامره محمد مهدي
بسبعة ايام قبل وفات والد بيست	الغيب عند الله	الغيب عند الله	زهره وهايب	الغيب عند الله اول ارسش اكبر بشود

نقل از روضة الصفا

در معجزه که در دیر راهب ظهور و آب بیرون آمد

بسبحت پیوسته که در وقت توجه امام المتقین و امیر المومنین علیه التحیة والسلام بطرف صفین او بس قرنی که از غایت اشتهار احتیاج بتعریف و توصیف ندارد بجالت اخضرت تقرب جسته این معنی را سرمایه سعادت دانست و اسد الله الغالب بتقدیم او استبشار نموده تعظیم و اقرام آن بزرگوار را برذمه خویش واجب شمرد و امیر المومنین اویس را بسمع رضا اصغا نموده او نیز باقتباس فواید و غوامض علوم اختصاص می یافت تا در جنگ صفین از زخم تیغ اهل عدوان و طغیان بر امین رضوان خرامید رحمة الله علیه رحمة واسعة و بالجمله امیر المومنین از خلیه بالشکر از استره روان شد و چون وقت نماز پیشین در رسید بمسجدی که در راه بود فرود آمد و صلوة ظهر گزارده ازانجا برجناح استعجال در سیر آمده بدیر ابو موسی نزول فرمود و دران موضع نماز عصر گذارده آهنگ رحیل را ساز داد و در گذارفات باداء صلوة مغرب قیام نموده سابط مدایی مغرب خیام لشکر ظفر قرین گشت و دهاقین آن موضع نزل و پیشکش آوردند اما مقبول نیفتاد و شب دران مرحله بسر برده روان شد تا بدار الملک کسری رسید انوشیروان درآمد و همچنین از اجناد حرکت آمده منازل و مراحل می پیمود تا در حدود جزیره غرب دیری راهبی رسید که انرا بر بالای منارهٔ ساخته و پرداخته بودند و حضرت امیر درین محل غنان اسب کشیده راهب را آواز داد و چون صوت مهیب مسموع راهب گشت باجزی خفیف و لوف اصفر و ثوبی اسود بر بام صومعه آمده علی ابن ابی طالب را ازوی پرسید که هیچ آب داری که مردم ما تشنه اند راهب گفت لحظه توقف فرمای که یکدلو آب خوشگوار بیارم حضرت امیر فرمود که

اینقدر آب وفا نکند راهب گفت چندان آب آورم که بیست کس را کافی باشد امام المسلمین فرمود که جمعی کثیر با منند راهب جواب داد که سه ظرف پر آب دارم همه را ایثار کنم در پای تو ریزم انچه در دست منست امیر المومنین فرمود که ای راهب نزدیک این صومعه چشمه ایست که شش تن از انبیاء بنی اسرائیل ازان چشمه آب خورده اند و اکنون ان چشمه از چشم چندین مانند اب حیوان پنهان راهب که این سخن استماع نمود از بام فرود آمده معروض داشت که پدرم از پدر خویش روایت کرده که درین موضع چشمه ایست مسدود که انرا هیچ کس نگشاید الا پیغمبر یا وصی پیغمبری حضرت امیر فرمود که آن چشمه مستور را ظاهر گردانم ان شاء الله تعالی راهب پرسید که نام تو چیست گفت که علی ابن ابی طالب راهب گفت که از پدرکتاب بمن رسیده که نام پیغمبر اخر الزمان قائم کسی که این چشمه را ظاهر سازد در انجا مسطور است و اکر این مهم بسعی تو سر انجام یابد من بر دست تو اسلام آورم انگاه حضرت امیر بجانب شرقی صومعه صد قدم گذارده مقدار بیست گز در بیست گز خطی مدور کشید و فرمان داد تا ان مقدار از زمین را که محاط خط بود کندن گرفتند و چون اندکی حفر کردند سنگی بزرگ پدید شد طائفه از اهل قوت بیامد اجتماعی هر چند سعی نمودند آن سنگ را از جای نتوانستند

جنبانید حضرت امیر فرمود که اگر خدای عز و علا خواسته
باشد منم این سنگ را از سر چشمه دور کنم راهب گفت
تو تنها با این کار چگونه قیام توانی نمود که چندین پهلوان
زورمند از برداشتن آن عاجز گشتند حضرت فرمود که
یا راهب روزی در هشت سالگی بر افقت رسول
صلی الله علیه و آله میرفتیم ناگاه چشم مبارک آنحضرت
بر صنادید قریش افتاد که سنگی را بجد و جهد تمام
از جای بر میگرفتند رسول ص با ایشان خطاب فرمود
که شما گمان می برید که قوت اینست بلکه قوت
آنست که چون از خشم و غضب ممتلی شوید از افراد
برید بعد ازان بقله جبل ابو قبیس برامد و سنگی
عظیم را علط داده چون آن سنگ قرار یافت بر زباه
معجز بیان بگذرانید که از شما کیست که این سنگ را
برگیرد گفتند که قوت هیچ کس بحمل آن وفا نکند
رسول ص فرمود که همه مجتمع برخیزید ملکوم منم حمزه
و عباس و ابن عم من علی ابو جهل علیه اللعنه از بن
سخن در خنده شد و گفت این کودک چه کس باشد
و قوت او چه مرتبه بود که او را در سلک اعمام
خویش در شمارد چون پیغمبر استهزاء ابو جهل را
مشاهده کرد فرمود که من چیزی میدانم که شما
نمیدانید آنگاه گفت ای علی [illegible] لا حول و لا قوة

الا بالله بگوی و این سنگ را برگیر من آن کلمه را گفته
آن سنگ را با سهل وجهی برداشتم ای راهب
ما خازنان گنج خداییم و واردان وحی سمایی ایم
چون کلام حضرت امیر منتهی شد سینه پر کینه را بر سنگ
نهاده با ندک اشارتی بدور انداخت و اب صافی خوشگوار
سرد از زیر سنگ ظاهر گشته لشکریان و دواب ایشان
سیراب شده اعتقاد مردم بولایت و کرامت آنحضرت
صمت ازدیاد یافت و راهب بعد از مشاهدهٔ این حال
خلعت اسلام پوشیده رخصت حاصل کرد که صحیفه
را که اباً و اجداد بوسیله ارث بوی رسیده منظور
نظر کیمیا اثر گرداند و آن کتابی بود بعبارت سریانی
مترجم محصلش انکه شمعون الصفا از مسیح ع روایت
میکند که فرمود که بعد از من بمدتی حضرت باری
سبحانه و تعالی پیغمبری مبعوث گرداند که خاتم انبیا
و رسل باشد خوش بوی بود و درشت گوی باشد
و در اسواق او از برند و در برابر اساءت بدی
نکند و عفو فرماید و بکرم در گذارد و امت او در
سرّا و ضرّا بحمد و ثنای خداوند مشتغال نمایند
و چون از بن جهان فانی نقل فرماید منابعان وی
بعد از اختلاف اتفاق کنند و بعد از چند گاه بار دیگر

از سر چشمه ص

اختلاف درمیان ایشان بدید اید و مردی از امت او
با اهل مشرق با هفت جنگ خلق مغرب برکنار این بحر
بگذرد که از روی صورت و معنی قویپشت تر بان پیغمبر از دیگر
باشد و حکم ان مرد بموجب انصاف و راستی بود و در فیصل
تهمات مداهنه ننماید و رشوت نستاند و زخارف دنیی
نزد همت او از خاک ستر چه قیمت تر باشد و مراد سنت
مطینت و طبیعت او اسان تر از انکه آبی بحلق تشنه رود
و در سر از خدا و بتیارک و سم ترسان بود و در علانیه
نیز راستی و عدالت ورزد هر کس که زمان او را در
یابد باید که طاعت و انقیاد وی نماید که خشنودی او
مقرون برضای خداوند سم است خوشا حال کسی که
ان بنده را دریابد که قتل وی شهادتست و چون
حضرت مقدسه امیر المومنین را بر مضمون ان صحیفه اطلاع
افتاد زبان بحمد و سپاس واجب الوجود بکشاد و
گفت که شکر این نعمت چگونه گذارم که در حضرت او
از فرقه مذکورانم نه از جمله مهجوران راهب
گفت ای امیر المومنین من از خدمت تو هرگز مفارقت
نکنم و در نعمت و نقمت مدة العمر ملازم رکاب همایون
تو باشم و هر شدت و رحمتی که در دنیا بمن رسد
بجان و دل قبول کنم جنة القرنی گوید ان جوان مصاحب
من بود تا ان زمان که در صفین شهادت یافت
و حضرت امیر بروی نماز گذارد و فرمود که او از اهل
بیت ما است افاض الله علیه پس از انجا متوجه

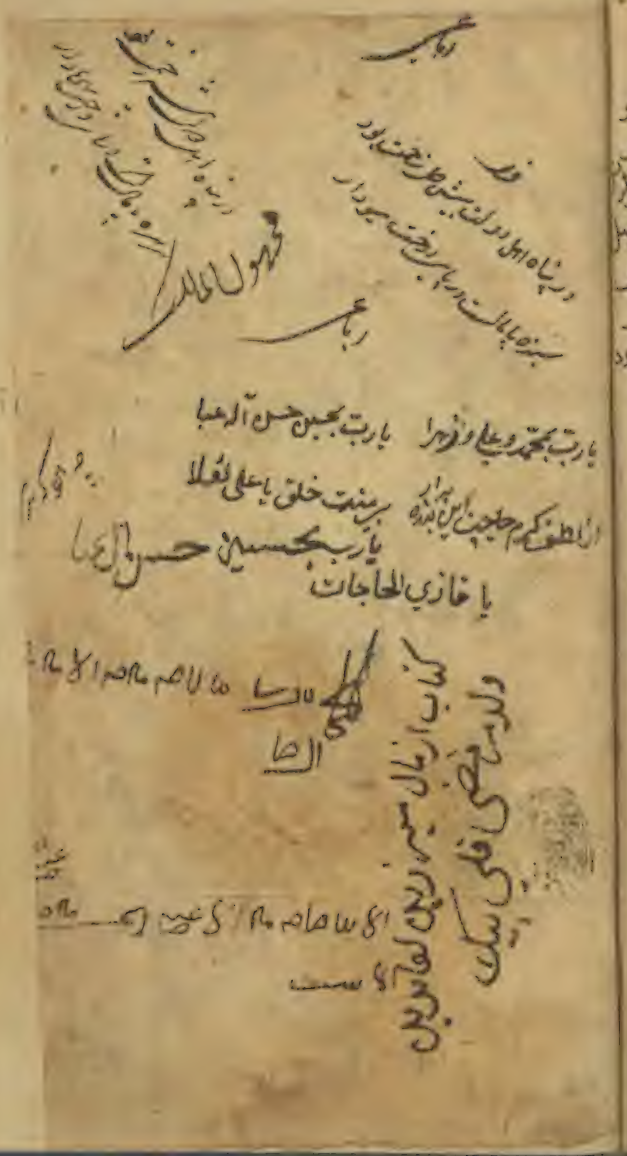

باب

در بیان چگونگی و تعداد اوزان و ابواب و

در بیان این

خداوندا شای چون تو پاکی
کی اید از زبان آب و خاکی
چه داند پاکی تو خلق خاکی
زهر پاکی که ما داریم پاکی

خدایا رحمتت دریای عاست
ز لطفت قطرهٔ ما را تماست
اگر آلایش خلق کند کار
بدان دریا فروشی به یکبار
نکرد دتیره آن دریا میان
ولی روشن شود کار جهانی

چه کم گردد از ان دریای رحمت
که یک قطره کنی بر خلق قسمت
چو از مانیست در ملکت زیانی
چه میخواهی ز یان نیم جانی

جهان خاک بر فرق کسی باد
که انکس نیست در اندوه تو شاد
جوی غم از تو کوهی شاد مانیست
که کر مرکست از تو زندکانیست
منم بر نام تو پر شوق جانی
ز نامت کرده جانرا بوستانی
کنون هر ساعتی غم بیش دارم
که روز واپسین در پیش دارم
خداوندا دران دم یاری ده
بفضلت بنده را بیداری ده
دران ساعت ز شیطانم نکه دار
ز ظلمت نور ایمانم نکه دار
چو جان من رسد نزدیک بالب
فرو مکذار و دستم کیر یارب
چو کیرد خاک جسم من در آغوش

مکن برجان من نامت فراموش
اگرچه سخت سستم من در این راه
مگیر این سست رگ را سخت ناگاه
روا دارم که آگاهم بگیری
ولی ترسم که ناگاهم بگیری
خداوندا مرا آگاه گردان
زبانها را ز من کوتاه گردان
همه بیچاره ایم و مانده بر جای
برین بیچارگی ما ببخشای
خداوندا همه سرگشتگانیم
مصیبت دیده و آغشتگانیم
نداری دل که بر دلداری ما
دمی دل سوز دلت بر زاری ما
دلت چون نیست کی سوز دلی را
چه میگویم همه دلها تو داری

خدایا گرچه نیست از تو نهانی
ولی غایب نه از ما نهانی
گناه از من کرم جاوید از تست
دل عطار پر امید از تست
توئی مقصود جانم جاودانی
خداوندا بمقصودم رسانی

حکیم پرتوی

الهی حق بهین بنده بعالی مقامان اثنی عشر
بحال در حضرت میفروش
که بوی خوشش آورد خورشید
عسد نشینان آن بارگاه
که بر عرش سایند طرف کلاه
برندان یکرنگ واقع نما
که صافند و پاک از نفاق و ریا

سخنهای بزرگان را نشاید اندر دل و خاطر
الا که حاصل شود از انقیاد و دریا عجز ما را

بنورد عای مناجاتیان
بسوزد عای خراباتیان

بموی وآن طور کردون شکوه
بخورشید صبح درخشان زکوه

بطاقین محراب ابروی دوست
که روی دلهر دو عالم بدوست

بگیسوی مشکین آن ماه بدر
که در سایهٔ اوست شهای قدر

بروی که والشمس نازل باوست
بموی که واللیل از و مشکبوست

که از بزم ساقی کوثر مرا
ناری از و هست

طفیل حریفان مهل بینوا

کن مرا چنین ازان می چنان پنجرک مرا

که با خویش هرگز نیایم دگر

نخلاء

بهشتی
مرحمت بود داخل قلم فلکیت اجاست که کردون بکسی باز ندارد

زخاک ره اهل بیت علی
دلم را چو آینه کن صیقلی

که کرد کلیمی ز آل عبا
کند روسفیدم بهر دو سرا

تو انگردلم کن ازین چرخ کج
مرا جز بمیزان ایشان مسنج

الها حفیظا پناهم توئی
امیدم توامید گاهم توئی

منم آن کمین بندهٔ بارگاه
که جز سایهٔ تو ندارم پناه

چرا باید از ضعف حالم گریست
اگر من ضعیفم پناهم قویست

خدایا چو دانای رازم توئی
بهر نیک و بد چارهٔ کارم توئی

بران کوش کن چارهٔ کار من
که رحمت بود از درت یار من

صد ره زانچه در سینه بار آیدم
همان ده که بهر تو کار آیدم
دری باز کن بر من از کنج راز
که کردم ز کنج کسان بی نیاز
بدرویشیم همتی ده بلند
که بر کنگره مه رسایم کمند
چنان مفلسم کن ز نقد هوس
که با خود برم نقد ایمان و بس
ایا چاره کار بیچارگان
بغم مونس جان غمخوارگان
گشاد از درست هر بسته را
تو مرهم نهی ریش هر خسته را
ز کلزار قربت بهاری فرست
ز یاد خودم یادگاری فرست
بحق خدای گدایان و شاهان تو

پناه همه بی پناهان تویی
چو از لوح خود پاک خواهم شدن
وگر کوه هم خاک خواهم شدن
چو خاکم کنی خاکسارم مکن
دران خاک چون خاک خارم مکن
هم از جاده احسان خود برانزول
هم روشنایی ز نور رسول

حسن دهلوی

ای ز تو فال همه فرخندگی
از تو خدایی و ز ما بندگی
هم تو کنی مرهم غمخوارگان
چاره گری دل بیچارگان
بر دل این بنده که صد جاست ریش
یک نظری کن ز نظرهای خویش
بر در او کش بتوان بر دنام
بوکه سلامت برسم والسلام

ولہ

ای فضل تو رخنہ شوی نادانیہا
عفو تو پذیرای پشیمانیہا

از لطف کن کار پریشانم جمع
ای جمع کنندہ پریشانیہا

ولہ

ای یک نظرت طبیب بیماریہا
مایم گرفتار گرفتاریہا

دشوار مرا بفضل آسان گردان
ای فضل تو آسان کن دشواریہا

ولہ

دارم دلکی غمین بیامرزو مپرس
صد واقعہ در کمین بیامرزو مپرس

شرمندہ شوم اگر بپرسی عملم
ای اکرم اکرمین بیامرزو مپرس

ولہ

جانا بکرم یک نظری بر جانم
کز طالع خود چو چرخ سرگردانم

منم چیز ندانم بجز از خوردن غم
یک باد بکوکہ غم مخور منم دانم

مہیمنا ملکا قادرا خداوندا
توئی رؤف و رحیم و غفور و فقادم

دران نفس کہ امید از حیات قطع کنم
ز فضل و رحمت خود نا امید مکنادم

اگرچہ منہ بر رضایت نکردہ ام کاری
تو رحمتی کن و ناکردہ کردہ انگادم

سو

روزی کہ اجل کند گریبانم چاک
وز غایت بیخودی نہم رو بر خاک

خواہم کہ مرا ز خاک دہ بر دارد
وز لوح دلم نقش کنہ سازی پاک

ترجمه

خدایا! عزاز آن چند تن
که هستند فخر زمین و زمن

بحق تو ای داور آب و خاک
بدان چارده نام معصوم پاک

بنور محمد چراغ رسل
سر سروران سرو باغ سبل

بکادستهٔ روضهٔ انما
سبرو خوامندهٔ لافتا

علی ولی شیر پروردگار
سپه دار دین شاه دلدل سوار

بخاتون جنت که خیر النساست
که جنت محبان او را سزاست

بحق حسن افتخار زمن
که خلقش حسن بود و نامش حسن

بخون حسین آنکه در کربلا
بپفزود او را بلا بر بلا

بسجاده زینت العابدین
یا قرشناسای علم الیقین

محمد که هم نام پیغمبر است
که نعلین او عرش را زیور است

بجعفر کل روضهٔ اصطفا صفا
کش افزون بد از صبح صادق ضیا

به موسی کاظم جلالات او
بقرب مقام و مقامات او

بحق علی ابن موسی الرضا
شهید خراسان بظلم و جفا

بنور محمد که نامش تقیست
که در دین چو آبای خود متقیست

بشمع شبستان اهل یقین
علی نقی قدوة المتقین

بشهد شکر لذت عسکری
که همچون حسن بد بدین پروری

بمهدی هادی امام انام
سلام علیهم علیهم سلام

بحق

که در دین و دنیا مرا چند کار
برآری ز فضل خود ای کردگار
برای خداوند اسرار من
بدان چارده کار من
یکی حاجتم را روانی بکن
برآرندهٔ آن تو باشی و بس
دویم روزیم ده ز جایی رسان
که منت نباید کشید از خسان
سیم چون بمرگم اشارت بود
به آلاتها فوا بشارت بود
چهارم چنانم رسانی بخاک
که باشم ز آلودگی جمله پاک
به پنجم چو تن بگسلاند کفن
رسانی تنم را بدان پنج تن
ششم آنکه روییم زشرم گناه
بدیوان محشر فضاری سیاه
به هفتم به نیکوترین حالتم

بگذر

بچربد ترازوی اعمالتم
به هشتم بهنگام بیم و فزع
زبانم نیابد بمودن جزع
نهم آنکه برمازگردار زشت
نه بندند درهای خرّم بهشت
دهم آنکه بر زیر و بالای پل
نباشد بگردن مرا بند و غل
ده و یک چو آتش زبانه کشد
مرا لطف تو برکرانه کشد
ده و دو چو عسرت بود در حساب
بود برمن آسان سؤال و جواب
ده و سه که آن نامهای درشت
بدست چپم ناید از سوی پشت
ده و چار مین آنکه پی ماجرا
رسانی بران چارده تن مرا
در اثنای دعوت بتوفیق دین
درود و ثنا بر رسول امین
کنه کار و بیچاره ابن حسام

بعفو تو دارد امید تمام
الٰهی مراد در سرانجام کار
ز نیکان و و ز نیک مردان شمار

صالح

ای بدرگاه تو نیاز همه
لطف عام تو کارساز همه
گر بمسجد نیفکنی پرتو
بت پرستی شود نماز همه
و گر از چهره پرده برفکنی
بحقیقت کشد مجاز همه
صالح دلشکسته را دریاب
که تو بی شاه دلنواز همه
جرم و گناه ما اگر ش نیست غایتی
شادم که نیست لطف ترا هم نهایتی
بر کرده های ما منگر کو ندید نیست
بر ما نگر بگوشهٔ چشم عنایتی

اللهم اشف مرضانا و اشف مرضانا
و عافنا و عاف احیاءنا
وارحمنا وارحم موتانا
ثم تمم علینا فی دیننا و دنیانا
یا سیدنا و مولینا آمین

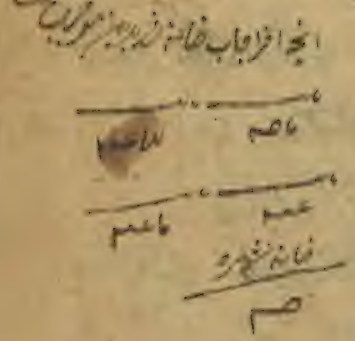

صلوات امام مولانا رضا اصفهانی

اللهم صل على النور المقدس والقراط المهند
والحبيب المجتبى والزكي الأزكيا وخاتم الأنبيا
أبي القاسم محمد المصطفى وصل على قمر المشارق والمغارب
صاحب النجم الثاقب اسد الله الغالب الامام بالحق
والوصي المطلق مولانا ومولى الثقلين أبي الحسنين
امير المومنين علي ابن أبي طالب وصل على البتول العذرا
وأم الأئمة النجبا سيدة نساء العالمين فاطمة الزهراء
وأم المومنين خديجة الكبرى وصل على الكريم السخي
والحليم السري والكوكب الدري الامام بالحق
أبي محمد الحسن الزكي وصل على قرة العينين
وثاني السبطين ولؤلؤ مرج البحرين الامام بالحق
أبي عبد الله الحسين وصل على حبيب الزاهدين

الساجدين

وهادي الراشدين وقبلة العابدين الامام بالحق
ابي محمد علي ابن الحسين زين العابدين
وصل على البحر الزاخر والعلم الظاهر والحق الظاهر
الامام بالحق ابي جعفر محمد ابن علي الباقر
وصل على محقق الحقايق ومظهر الدقايق
وهادي الخلايق الامام بالحق
ابي عبد الله جعفر ابن محمد الصادق وصل على
صاحب الايات والمعالم والبراهين الظاهرة
القوايم الامام بالحق موسى ابن جعفر الكاظم
وصل على شمس الضحى وبدر الدجى وهادي
المهدي الامام بالحق ابي الحسن علي ابن موسى الرضا
وصل على نبي البلاد والوفي بالميعاد ولكل
قوم هادي الامام بالحق ابي جعفر محمد ابن علي الجواد

وصل على صاحب الكرم والايادي افضل
كل ظاهر وبادي الامام بالحق ابي الحسن
علي ابن محمد الهادي وصل على البر النبوي
واللطيف الجلي ذي القدر النبي الامام بالحق
ابي محمد حسن ابن علي العسكري وصل على
حبيب الرحمن وشريك القرآن المنتظر لاظهار
العدل والاحسان المرتضى المهدي الهادي
صاحب هذا العصر والزمان صلوات الله وسلامه
على نبينا وعليهم اجمعين الطيبين الطاهرين المعصومين
من آل طه ويس ولعنة الله على اعدائهم اجمعين
برحمتك يا ارحم الراحمين

من اقوال السيادت وفضلت پناه نقابي همراه اواخط

اللهم اني اتوسل اليك بأحمدي ثم بأخيه علي سيد الامجدي
ثم بالزهراء التي هي شهيدة منه قبل الطواغيت الملاحدي
ثم بالحسن الذي هو مسموم بسم اشر الناس الجواحدي
ثم بالحسين الشهيد بكربلا بسبل خير الانبياء محمدي
ثم بالسجاد علي الذي هو زين المنابر والمساجدي
ثم بالباقر محمد والصادق جعفر يحتاج بعلمها اجل الاماجدي
ثم بالكاظم الذي نسل حيدر موسى سمي كليم الله المؤيدي
ثم بالرضا الذي نجل مرتضى علي وصي نبي الله المجتدي
ثم بالتقي محمد والنقي علي ثم بالحسن العسكري والمهدي
اغفر ذنوب عقيل يا احمدي ووالديه بحق آل محمدي
وذنوب الحاضرين وغيرهم
بآل رسول الله الامجدي

المهتدي ع

الشيخ لطف الله العاملي

الهاشمي الحق محمد ... حبيبك طه شافع العرصات
بحق علي نفسه ووصيه ... أبي ولديه والبتول ذي المرات
وفاطمة الزهراء قرة عينه ... محبتهم الأوان والعصرات
ومسموم أولاد الزنا بالخس الذي ... رمى الكبد الحر جفا قطعا
ومقتول أولاد البغايا بكربلا ... حسين شهيد الله في الفلوات
وزين عباد الله ذي الحزن والبكا ... على أبيه الأوصاب والزفرات
وباقر علم الأولين محمد ... شبيه رسول الله ذي الدرجات
ومظهر دين الصدق والحق جعفر ... ومظهره في البحر والخلوات
وموسى شهيد الأشقياء ونجله ... على الرضى المسموم في العنبات
ومعدن تقوى الله والجود أنبئ ... محمد المحبور بالنعمات
وهادي الورى بحل التقى معدن التقى ... على خير الخلق في الغفرات
وبالحسن الأمثل الأصيل بعسكر ... أب العز والخيرات والبركات

بعصابة

بضاعة هذا العصر أعني أخيرهم
أمير الخاتم الثاني لخير وصاة
الذين الذين بغيبة بولايتهم
وصل عليهم أفضل الصلوات
وشفعهم في عبد عبيد عبيدهم
عبيدك لطف الله في العرصات

وخص أبا بكر بعتيق وثانيه عمر
وبنتيهما والثالث بالعنات
وستتهم والعاديه العين وابنه
وأتباعهم في سائر الخطات
وكل بني العباس مع أمية
وأشياعهم من ناعل وحفات
وكل عدو للنبي وآله
وعترته في سائر البقعات

ايضاً منه

صلوة وتسليم والف تحية
على احمد المبعوث خير البرية
وحيدرة الكرار اعز وصيه
وابنته الزهراء افضل ابنية
وسبطيه وسجاد ثم محمد
وجعفر المحبور من كل نعمة
وموسى كظيم الغيظ ثم ابنه الرضا
ومعدن جود الله خير عترة
وهادي الورى والعسكري وصاحب الـ
ـزمان الفتى في كل آن ولحظة
لعنة ربي والنبيين كلهم
وكل وصي بل وانس وجنة

على حامد عنه تجدهم وموالهم
وشيعتهم من كل حزب وفرقة
خصوصا ابا بكر وعمر وزعلوا الشقي
وعايشة تتلوهما مع حفصة
وعثمان والعاهر الغبي وجروه
ومروانه مع كل مخزي وفحشة
وكل عدو للنبي وآله
وعترته مع كل مرء ومرءة
من ابن زياد وابن هند وامرة
ومن سعد وشمر مع جميع امية
وكل بني العباس مع ابن حنبل
ومالكهم والشافعي وحنيفة
واشياعهم والتابعين لمثلهم
وراضيهم في كل ارض وبقعة

الشيخ ابو البركات

الهي بحق المصطفى ووصيه
وسبطيه وسجاد ذي الثفنات
وباقر علم الانبياء وجعفر
وموسى نجي الله في الخلوات
وبالطهر مولانا الرضا ومحمد
تليه على خيرة الخيرات
وبالحسن الهادي وبالقائم الذي
يقوم على اسم الله والبركات
انلني الهي ما ارجوت بحبهم
وبدل خطيئاتي بهم حسنات
شفيعي نبي والبتول وحيدر
وسبطيه وسجاد والباقر النجدي
وجعفر والساوي ببغداد والرضا
وبجل الرضا والعسكريان والمهدي

شانعي كويد

رب بحق احمد سيدنا المقدم
مقترب مقدم منتجب وخاتم
ذي شرف مشرف ذي خطر مخطر
ذي طغر مظفر ذي كرم وكارم
ثم يا علم النجف عارف سره عرف
قايل قول لو كشف قاتل كل ظالم
حيدر الغضنفر صاحب حوض كوثر
شافع يوم محشر ثم بطهر فاطهر
درة سيد الورى فلذة كبده راى
ثم بنيهم الهدى سادة آل هاشم
الحسنين اولا ثم علي ثانيا
ثم بباقر كذا صادقهم وكاظم

ثُمَّ عَلِيِّ الرِّضَا ثُمَّ مُحَمَّدِ التَّقِيِّ
ثُمَّ بِنَقْوَةِ الْهُدَى وَالْحَسَنِ الْمُرَاسِمِ
قِدْوَةِ عَسْكَرِ الشَّرَفِ مُخَايِلِ مَظْهَرِ السَّلَفِ
ثُمَّ بِحُجَّةِ الْخَلَفِ وَارِثِهِمْ وَقَائِمِهِمْ
أَنْتَ تُزَحْزِحُ الْبَلَا وَأَنْتَ تَرْحَمُ الْخَطَا
وَأَنْتَ تَقْبَلُ الدُّعَا عَنْ كَرَمٍ وَكَارِمِهِ
إِنَّكَ مُحْسِنُ النِّعَمِ إِنَّكَ وَاهِبُ الْكَرَمِ
فَاعْفُ لَنَا عَنِ اللَّهُمَّ يَا مُحَمَّدُ وَرَاحِمِ

الكفعمي محمد بن علي بن حسن العاملي
المصدر الرضوي

سَلَامٌ وَتَسْلِيمٌ صَلَوٰةٌ وَرَحْمَةٌ
مِنَ اللّٰهِ رَبِّ بَالِغِ التَّحِيَّاتِ
عَلَى مَنْ بِهِ قُرْنَا وَهُدْنَا بِمَهْدِيِّهِ
مُحَمَّدٍ شَفِيعِي شَافِعِ الْمَعْرَصَاتِ

وَعِتْرَتِهِ أَصْحَابِهِ أَنْجُمِ النُّجُمِ
وَمَنْ هُمْ لَهُ أَهْلُ بَنُو وَبَنَاتُ
فَرَبِّعْ عَلِيًّا ثُمَّ حَسَنٍ وَحُسَيْنٍ
الشَّهِيدِ مَعَ أُمِّهِ فَاطِمِ الْفَطَمَاتِ
فَثَلِّثْ مُحَمَّدًا زَكِيِّ مُوسَى وَجَعْفَرٍ
حَسَنٍ عَسْكَرِيٍّ رَضِيَا ذُكِرَاتِ

مناجات

بحق صبح کہ چون آہ عاشقان بلا کش
زروی سطح زمین تا بساق عرش کشد قد
بحسرتی کہ خورد پیر مہر روز جوانی
بناز شی کہ کند طفل از لباس مجدد
بعز طاعت مقبول دین اہل مدینہ
بحق مرقد پاک شہید خطہ مشہد
کہ لطف خرد زمن ناقبول بار تکیری
کہی کہ بر خط عمر مرکشد قضا قلم رد

من اقوال السيد المجتهد مولانا الحاج السيد ابو الحسن

قد تبرأت من الجبتين تيم وعدي
ومن الشيخ العتل المستحل الاموي
انا لا اعرف حقا غير حق العترة
وثمانٍ بعد سبطين وخير ذوي

[illegible]

[illegible]
وطيب اب وطيب عنصر
مصطفى الاكرم بالخلق على الخلق
مجتبى الاقدم في علم ازلي
واخيه وابن عم الهاشمي القرشي
مرتضى الاعلم والاعظم ركنا علي
جامع الفضل والكرم مزينا
قامع الكفر وضي لنبي قرشي
وتجلى نوره من نور رسول
وعلي الحسن ثم حسين علي

وتعاد امام الحرم ذي الفضل
آدم الآل الكريم بالاب الاتم
ثم بالباقر من اظهر اسرار علوم
ثم بالصادق ذي عز وعلى
وبموسى كاظم الغيظ ومن حاز العلى
وبسلمان رضا ابن رضا
وبذي الجود وجواد ابن الرضا
وبنا نقي وتقي الرضي
وبفاد الحسن العسكر قد نال علوما
من ولاة حسين وعلوم حسنية

ربجلک هدی الخلق والحق انما
یعزب التسبیح عن الله بحمد ربی
استجب دعوة من اعرفه وبجدوه
بجاه محمد وآله محمد تعالی وعلا وعلا وعلا ربی
علیهم صلوات وسلام مالوف
بتبار دوالجلال وغلد وربی عشیة

الهی الهی بحق پیمبر الهی الهی بباقر کوثر

الهی الهی بحق جدیه الهی الهی بزهراء ازهر

بحق حسین و حسن آن دو مظلوم که هستند در اصل یک اصل و گوهر

الهی بعابد الهی بباقر الهی بموسی الهی بجعفر

الهی الهی بشاه خراسان چه شاه خراسان شه هفت کشور

شنیدم که میگفت روزی غریبی طواف در ضامن شد او را میسر

مشو ایخا غریب و توشاه غریبان بحال غریب خود از لطف بنگر

بحق نقی قبلهٔ اهل ادیان بحق تقی و بامر عسکر

[illegible]

[illegible]

[illegible]

ما صَلَّيْتَ عَلَى إِبْرَاهِيمَ إِنَّكَ حَمِيدٌ مَجِيدٌ

يَا رَسُولَ اللَّهِ هَلْ يَوْمُ الْبَيْتِ وَهُوَ يَوْ

مُكَ وَأَنَا ضَيْفُكَ وَجَارُكَ فَاضِفْنِي

أَجِرْنِي فَإِنَّكَ تُجِيبُ الْقَبَائِحَ وَمَا هُوَ

رٌ بِالْإِجَارَةِ فَافْعَلْ مَا رَجَوْتُ مِنْكَ

بِمَنْزِلَةِ اللَّهِ عِنْدَكَ وَمَنْزِلَتِكَ عِنْدَ

اللَّهِ فَإِنَّهُ أَكْرَمُ الْأَكْرَمِينَ

حاب یکدینار

بسم الله الرحمن الرحيم

إِذَا زُلْزِلَتِ الْأَرْضُ زِلْزَالَهَا چون جنبیده شود در زمین خبایندگان

که مقدر است نزدیک نفخه صور اولی یا نه و بیان درهم شکسته شود وَأَخْرَجَتِ

الْأَرْضُ أَثْقَالَهَا و بیرون اندازد زمین بارهای گران خود را که در جا دامو

ودفاین و کنوز است یعنی بر اندر اندازد درون وَقَالَ الْإِنْسَانُ مَا لَهَا و گو

انسان یعنی کافر و گفته اند حاست یعنی همه آدمیان بعد از شماری این حال گو

بهت زده راگم بوشید با خویش را آشکارا میکند یَوْمَئِذٍ تُحَدِّثُ

اخبارَهَا آنروز سخن گوید زمین بزبان حال و اصح آنست که خدای عزوجل

بسخن آورد تا گوید خبرهای خود از جنبیدن و بیرون انداختن مردگان

عملها که کرده و صادر شده است از اعمال بِأَنَّ رَبَّكَ أَوْحَى لَهَا بسبب

بر و کار تو امر کند مر او را و دستوری دهد که خبر دهد از عملها که مردگان

واقع شده یَوْمَئِذٍ يَصْدُرُ النَّاسُ أَشْتَاتًا آنروز بیرون آیند از

گورها پراکنده گان یعنی گروه گروه و بعضی بر دست راست و بعضی بر دست چپ لِيُرَوْا

أَعْمَالَهُمْ تا نموده شود جزای کردارها خود را آورده اند در اسباب نیز

که دون بوده اند یکی سایل را طبق و کبیره می تواند و میگفت این اندکس

و هر چیزی بسیار خیری باید کردن تا بران نزد دهند و دیگری گناه خود را خوار

و میگفت نباید بر نظر و خطیره و مواخذت نمود اگر بود طلبکار عذاب خود

کردی مقدم و شمار آن دو کس فرستاد که فَمَنْ يَعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ

خَيْرًا پس بر دو عالم هست ذره خرد یکی هند جزای آنرا وَمَنْ يَعْمَلْ

مِثْقَالَ ذَرَّةٍ شَرًّا و هر که عمل کند بوزن مورچه خردی بدی یا

آنرا این عباس فرموده که هیچ مومن و کافری نباشد که نکند در دنیا

مگر که خدای تعالی عمل مر او را بوی در حیات اما سیئات مومن را بلیات

خرد و حسنات کافر را رد کند و بسیئات معذب

بسم الله الرحمن الرحیم

قلی

وَالضُّحٰی وَاللَّیْلِ اِذَا سَجٰی مَا وَدَّعَكَ رَبُّكَ وَمَا

وَلَلْاٰخِرَةُ خَیْرٌ لَّكَ مِنَ الْاُولٰی وَلَسَوْفَ یُعْطِیكَ

رَبُّكَ فَتَرْضٰی اَلَمْ یَجِدْكَ یَتِیمًا فَاٰوٰی وَوَجَدَكَ

ضَآلًّا فَهَدٰی وَوَجَدَكَ عَآئِلًا فَاَغْنٰی

فَاَمَّا الْیَتِیمَ فَلَا تَقْهَرْ وَاَمَّا السَّآئِلَ فَلَا تَنْهَرْ

وَاَمَّا بِنِعْمَةِ رَبِّكَ فَحَدِّثْ

بسم الله الرحمن الرحیم

جمعی از قریش گفتند یا محمد صفت کن از برای ما آن خدایی را که بپرستش و دعوت
میکنی در معالم آورده که گروهی از یهود گفتند یا ابا القاسم صفت کن خدای را
بتو ایمان آریم چه در تورات صفت او دیدیم و دانسته ایم بگو چه چیز است و از چه
میخورد و چه می آشامد از که میراث گرفته و میراث او که خواهد گرفت این سوره
را که قل هو الله احد بگوی در جواب ایشان محمد گمان کسی که او را می پرستید
و دعوت خدای تعالی یکانه متوحد بذات و متفرد بصفات الله الصمد
خدایی کی بی نیاز است از همه و دوست پناه نیاز مندان نخورد و نیاشامد و نمیرد است
که هرگز فانی نیست و نشود و ماوردی آورده که صمد آنست که هرچه خواهد کند و در عین اطلاق
از حضرت امام علی ابن موسی الرضا نقل کرده که صمد آنست که - بر عقلها از اطلاع
بر کیفیت او ناامید باشند کما لشر روی هر اندیشه بر بست خرد دانست از حق
لم یلد و لم یولد و زاده نشد اگر کسی رد نصاراست که گفتند عیسی پسر مریم
خداست و لم یکن له کفوا احد و نبود و نخواهد بود مر او را همتا
همتا هیچ کی را در جوهر و ذات و صفات و افعال و اسماء هرگز و هیچ جا
شیخ ابو علی رود بار گفته که شرکت دایر است بر عدد تقلب و علت و معلول و متکافی و ضد و
فی عدد و کثرت کرد از ذات خود که هو الله احد و نفی تقلب و تنقص نمود بما لم یلد
و علت و معلول را منتفی ساخت بلم یلد و لم یولد و اشکال و اضداد را مرتفع
کرد بایذ بلم یکن له کفوا احد و از این جهت است که آنرا سوره اخلاص گویند
و محققان گفته اند توحید مبنی بر چهار مقابل در ماهیت و تکافی در قوت متصور
تواند بود یا متاخر باشد در رتبت معلول مثل والد یا متقدم در آن منزل علت
مثل والد یا معیت دارد در مثابت مقارن مثل کفو پس توحید قاطع توحید که
بقول هو الله تقدیم یافت بلم یلد که منتفی نفی صمدیت اوست و لم یولد که

اقتضای نفی صفت دوم میکند ولم یکن له کفوا احد که مقتضی نفی صفت سیوم است
وشیخ جمال الدین گفته که معطله گویند که عالم را صانع نیست وفلاسفه برانند
که هست اما او را نام وصفت نیست ومذهب ثنویان آنست که شریک دارد
ومشبهه را اعتقاد آنست که بخلق ماند یهود ونرسا گویند اورا زن و
فرزند است معتقد مغان آنست که کفو دارد وچون بنده مؤمن گفت هو
از تعطیل که کنند صانع موجود نیست پرارشد وچون الله گفت از گفتار
فلاسفه که گفتند نام ندارد برآکنت وچون گفت احد از روش ثنویه که گفتند
شریک دارد برات نمود وچون برآن راند که الله الصمد از مذهب مشبهه
که گفتند بخلق ماند دور شد وچون لم یلد ولم یولد خواند از یهود ونرسا
بیزاری کرد که گفته اند ولد دارد چون ولم یکن له کفوا احد گفت از معتقد
مغان تبرا نمود که گفته اند کفو دارد وبعضی گفته اند که اسرار از کلمه هو بهره
گیرد وارواح از ذکر کلمه الله ارتیاح یابد ودلها از نور احد محظوظ
شود وعقول از سر الله الصمد نصیب یابد ونفس از تعقل لم یلد ولم
یولد مستغنی گردد وشخص از معنی ولم یکن له کفوا احد برادرسد
وگفته اند کلمه هو قسم والهیات است ولفظ الله بهره دانش در ذات
نام احد حظ محبانست کفار الصمد نصیب عارفانست کلمات
لم یلد ولم یولد بخش عاقلانست والفاظ ولم یکن له کفوا احد از آن
عامهٔ مؤمنانست وهر که بسر هو رسد والهاست وهر که الله را داند
عالم وعارف است وهر که احدیت دریابد محب است وهر که صمدیت
بشناسد عارف است وهر که لم یلد ولم یولد اعتقاد کند عاقل
وهر که ولم یکن له کفوا احد را تصدیق نماید مؤمن است وهر که این مقامات
را جمع نماید موحد خاصه باشد وشمهٔ از حقایق این سوره در تفسیر جواهر تو

گاهیست نزدیک مرقد منور یازدهم ائمه معصومین گفت شود

بسم الله الرحمن الرحیم السلام علی اولیاء الله
والسلام واصفیائه السلام علی امناء الله و
احبائه السلام علی انصار الله وخلفائه
السلام علی محال معرفة الله السلام علی مساکن ذکر الله السلام علی مظهری امر الله و
نهیه السلام علی الدعاة الی الله السلام
علی المستقرین فی مرضات الله السلام
علی المخلصین فی طاعة الله السلام
علی الادلاء علی الله السلام علی الذین من والی هم فقد والی الله

ومن عاداهم فقد عاد الله ومن عرفهم
فقد عرف الله ومن جهلهم فقد
جهل الله ومن اعتصم بهم فقد اعتصم
بالله ومن تخلى منهم فقد تخلى من الله
عز وجل اشهد الله اني سلم لمن
سالكم وحرب لمن حاربكم مؤمن بسركم
وعلانيتكم مفوض في ذلك كله
اليكم لعن الله عدو ال محمد من
الجن والانس من الاولين والاخرين
ومن ابرء الى الله منهم وصلى
الله على محمد وآله الطاهرين

ابن دعا را بعد از نماز ظهر سه مرتبه
بخواند که بسیار ثواب دارد

بسم الله الرحمن الرحيم وبه نستعين

استغفر الله الذي لا اله الا هو الحي القيوم
ذا الجلال والاكرام واتوب اليه واسئله التوبة
استغفر الله استغفر الله استغفر الله ربي واتوب
اليه

ابن دعا را در وقت خواب رفتن سه مرتبه بخواند بسیار
ثواب دارد

بسم الله الرحمن الرحيم

تفعل الله من يشاء بقدرته ويحكم ما
يريد بعظمته يا رب يا رب يا رب استغفر
الله ربي واتوب اليه

از براى هر حاجت دريكه مجلس هفتاد مرتبه بخواند
كه حاجت روا ميشود

يا مجيب المضطر اذ دعاه يا رب